

چون دوسه بار صحبت کوتاه کردن موهای خود را با مشاطه بمیان آورده بود فاطمه با اینکه خودش نظر مخالف داشت یکروز بالاخره با جرأت و جسارت کسی که در کارش خبره است قیچی را برداشت و از نزدیک کردن گیسوی او را دو تپکه کرد. آهو تا آمد بفهمد چه میکند کار تمام شده بود. در آئینه نگاه کرد و از روی خجلت دستش را دمدهانش گرفت و لبخند زد:

- مثل اینکه خوب نشد فاطمه خانم.

- تویک دژه حوصله کن خانم، من هنوز با آن کارها دارم. در هر جعد و شکش دامی بگذارم که بزنگاه صد دل دیوانه باشد. من اگر تابحال دست نگه میداشتم و نمیخواستم آنرا کوتاه کنم از اینجهت بود که حیفم میآمد. منتهی تقصیر بامن بود که زود آئینه را بدست تودادم.

اطاق از وجود بچهها بجز کلارا که دختر بود و جوق داشت تویباید قرق شده بود و این بآنها امکان میداد تا در کار خود شتاب نکنند. مشاطه بادقت فراوان و در چنان وضعی که عرق از سر و رویش میریخت آنچه گفته بود کرد؛ آخرین فوت و فن و جادوی هنر خود را در موقع فرزدن روی دایره ریخت و تا وقتی که با شرم و در بایستی خاص مزدش را گرفت و خدا حافظ گفت آهو چندبار به آئینه نظر انداخت؛ علامت نارضائی در چهره اش موج میزد؛ موی کوتاه بصورت بیضی شکل او نیامد. با اینوجود مشکوک بود. معلوم نبود شوهرش در همین حال او را بهتر نپسندد. چه بسا که زن در آرایش موی و روی و لباس خود چیزی را میپسندد که مرد چیزی دیگر را. مشاطه اش باو اطمینان داد:

- اگر فکر میکنی خوب نشده است کلاماً اشتباه میکنی و این اشتباه از آنجهت است که هنوز بآرایش تازه ات انس نگرفته ای.

اتفاقاً شب که سید میران بنخانه آمد بلافاصله پی او فرستاد. آهو هولکی چادر نمازش را روی سر انداخت و بآن اطاق رفت. معلوم شد که شوهرش بهمان زودبیا، یعنی روز جمعه که پس فردای آن شب بود در باغ نی مهمانی دارد که باید بهترین شکل ممکن از آنان پذیرائی بعمل آید. این مهمانی از قرار معلوم بافتنار

ورود شهردار جدیدی بود که تازه از تهران انتخاب و با پست سفارشی دو قبضه بصوب دیار غرب اعزام گشته بود. شازده محسن میرزا و نایب حسین خان معین الممالک و یکی دوتفر دیگر از معتمدین سرشناس شهر جزو مدعوین اصلی بودند. البته بعضی از ناخواها هم بودند که هنوز بهیچکدام چیزی گفته نشده بود. عده مهمانان رسمی بهر حال رویهم از هفت نفر تجاوز نمیکرد اما برای رعایت اطمینان میباید پیش بینی چهل نفر را بکنند. سید میران اوقاتش خوش بود. تبسمش يك لحظه قطع نمیشد. مثل چیزی که موقفتهای جدیدتری در امر کار و کسب انتظارش رامیکشید. گرم و یگانه در باره تدارکات پس فردا با او مذاکره و مشورت کرد و در خصوص هر چیز رأیش را پرسید. بکلارا گفت تا کاغذ و قلم بردارد و مخارج تقریبی مهمانی را آنطور که حساب میکردند بنویسد. به خانبا با برادر هما و جعفر یکی از اهالی سفید چغا که آنشب آنجا بودند و قصد داشتند صبح روز بعد پدیه حرکت کنند سفارش کرد که حرکت خود را دو روز بعقب بیندازند؛ در روز مهمانی بكمك هر دوی آنان احتیاج داشت. نظر زنها و بخصوص هما بر این بود که وسائل تکمیل شده را بیاف ببرند و بوسیله آشپز نهار را در همانجا تدارک ببینند. اما سید میران میگفت که نهار را در خانه تهیه کنند و نزدیک ظهر بوسیله يك یا دو درشکه بیاورند. این پیشنهاد علاوه بر آنکه درد سرش از هر لحاظ کمتر بود بیشتر سبب غافلگیری و تعجب مهمانان میگشت. هما و آهو قبول کردند. و چون خواهی نخواهی وجود زن برای کشیدن غذا، زعفران ریختن روی پلو و خیلی کارها و دستورهای خرد و درشت دیگر لازم میشد، قرار بر این شد با همان درشکه‌ای که غذا را میبرد آهو نیز بیاف برود. سید میران بیچهما که همه در اطاق حاضر بودند سفارش کرد که آنروز حق ندارند بهیچ عنوان مزاحم مادرشان بشوند؛ اگر میخواهند بیاف بیایند باید این موضوع را بعد از نهار و طرفهای عصر موکول کنند. البته بهرام که با اشاره مادر بطور پنهانی موفق بکسب اجازه پدر شده بود از قاعده مستثنی بود و میتوانست از همان صبح زود همراه وی بیاف برود.

در تمام مدت صحبت، آهو چادر نمازش را دم صورت گرفته بود نه فقط از این

لحاظ که دهمرد بیگانه در اطاق حضور داشتند بلکه بعلت شرمی که از همه مخصوصاً سیدمیران احساس میکرد حتی یکبار نکوشید سر و زلفی بنمایاند. این مرد شوهرش بود، اما هر چه که زمان میگذشت بیشتر نسبت باو بیگانه میگشت. تابستان سال سوم نیز طی شده بود و او مانند کفش کهنه بیکاره ای در میان گرد و غبار يك گوشه تاريك و فراموش شده بی استفاده افتاده بود. عمر و جوانیش همچنان در انتظار بیهوده میگذشت و اقلای این امید را هم نداشت که روزی بدرد صاحب بیوفای خود بخورد. وقتی خانبا با وجافر بهوای سرکشی بمالهای خود بکاروانسرا رفتند آهو مثل عروسهای قلابی زمانهای پیشتر هنوز از باز کردن صورتش خودداری مینمود. همای زیرك که گوشی بدستش بود لبخند آب زیر گاه و شیطنت بارش قطع نمیشد. از روی شوخی که ماهیت موزیانه داشت چادر نماز او را گرفت و ناگهان بیکسو انداخت تا سید میران خوب تماشا کند. با همه حسادت گدازانی که این زن نسبت بهویش در دل احساس میکرد و چشمهای آزرگوس<sup>۱</sup> را برای پائیدن شوهر قرض گرفته بود و اغلب او را بزیر آخیه سؤال و جواب میکشید که با همه احوال نکند دستی از پا خطا کرده باشد، از همه قلب راضی بمحرومیت مطلق آهو نبود. چندیش میشد لیکن دلش بحال وی میسوخت. عمل خود را يك ظلم آشکار نسبت بزین سلیم النفس میدانست. اینطور فکر میکرد که سید میران با همه تظاهر بیکه بمعصومیت میکرد و قسمهای ابراز نشده ای که میخورد بالاخره غیر ممکن بود مطلقاً زن قدیم و ندیم خود را فراموش کرده باشد. در ایامی که او بعلت خیاطی رفتن همیشه نصف اوقات روز را در خانه نبود چگونه ممکن بود آهو بکام دلی نرسیده باشد. آیا در همین روزها نبود که زَنك دوباره آبی پیوستش دویده بود؟ خودی درست نمیکرد و جرأت مییافت تا مرد را برای نهار و چای باطاقش دعوت کند؟ از هر چیز که میگذشت چه میشد کرد، اگر او این چیزها را نمیخواست ببیند میباید چشمش کور از خیاطی رفتن و عشق اینکار صرف نظر کند و در خانه اش بتمر<sup>۲</sup> گدا!

۱- Argos - غول افسانه ای مدچشمی که یونن همسر خدای خدایان مأمور مراقبت رقیب خود آهو کرد و از چشمهای او همیشه نمی بیدار بود.

باری، هنگامیکه سرزن عربان شد، سید میران خوب یابد اول از آرایش جدید او تعریف کرد. اما بعد خنده اش گرفت. و این خنده بسایرین هم جسارت داد. بچه ها که اصولاً بزرگ مادر توی ذوقشان میزد و آنرا عملی بی ربط میدانستند او را دست انداختند. مهدی از روی شیطنت کودکانه چادر نمازش را، قبل از آنکه بتواند دوباره بسر بیندازد و صورتش را بپوشاند، ربود، گندوله کرد و بگوشه دیگر اطاق برد. بیژن گفت: مامان گردش مثل مرغ لاری شده است. از این حرف سید میران و هما و همچنین بهرام و کلارا که ساکت و آرام سر گرم نوشتن مشق خط بودند زدند زیر خنده. بچه برای خوشمزگی باز هم بیشتر از پشت سر آهسته بمادر نزدیک شد، دست بگلو و گوش عربان او که قبل از آن همیشه در زیر موهای انبوه پنهان و اکنون بطرز عجیبی آشکار و در معرض دید بود کشید و بتقلید مرغ فروشهای گذرچال حسنخان صدای خود را کلفت کرد:

- پول یک دانه مرغ لاری.

آهول بخند بلبه داشت اما دلش پر کینه بود. بر گشت و با غیظی نیمه آشکار به بچه چشم غر گرفت.

- پول یک دانه مرغ لاری چاق و دم کل.

مادر خواست او را کنار بزند بیژن پيله کرد. میخواست با این خوشمزگی بی منظور هر چه بیشتر پدر و زن پدر را بخنداند. آهو که از جا در رفته بود نتوانست جلوی خود را بگیرد؛ کشیده جانانه ای تار گونه او کرد که جای چهار انگشتش بلافاصله ورم کرد و کیبود شد. سید میران که از این حرکت زن خوش نیامده بود بانفرت باو نیش باز کرد:

- واه، چه بیمنی!

بچه گریه نکرد اما دمغ شد. و چون دید محیط خنده و شوخی بکلی عوض گشت کینه توز و پشیمان دمش را لول کرد و آهسته از در اطاق بزرگ خود را بیرون گذاشت. وقتیکه آهو با ایل و تبار دنبالش از اطاق بیرون میآمد با خود گفت:

- من با بعمیل اونستم، زور که نیست، مردیکه نمیخواهد بهش زنش خیانت بکند، زور که نیست.

آ تقد که از عمل بی نتیجه خود احساس خفت می کرده برایش برای گیسهای از دست رفته اش افسوس میخورد. اما این یکی غم کشنده ای نبود. یکماه یا حد اکثر دو ماه بعد باز اندازه ای که گوش و گردنش بآن طرز نازیبا پیدانباشد رشد میکرد و پائین می آمد از آن روز بعد تا دو سه هفته بسرش چارقد بست و مشاطه اش را نیز عوض کرد.

زمان همچنان پیش میرفت و آهو بتدریج قانع میشد که هیچیک از این دست و پاهای او را محبوب شوهر نمیکند. هر نقشی میزد نمیگرفت، هر طرحی میریخت بشکست خودش میانجامید. سید میران بخاک کوچه و مرغ خانه توجه داشت و باونداشت. ستاره بخت زن یکسره غروب کرده بود تا کی و از کدام گوشه آسمان دوباره طلوع کند.

طبیعت انسانی در زندگی چنانست که در مقابل بزرگترین دردها، داغها و محرومیتها مقاومت دارد جز در مقابل شکنجه های روحی دائم، و زندگی آهویک شکنجه روحی دائم بود. با آنکه دور و برش شلوغ بود، تربیت بچه ها، مهرورزی بدن و پرستاری از آنها سرگرمش کرده بود، از یک چیز بطور کشنده ای احساس رنج و خواری میکرد. و این همان بیماری یگروی و زوند شوهر بود. گاهی وقتها و بخصوص هنگامیکه بچه ها یا نافرمانیها و شیطنتها یا چشم سفیدیهای خود بستو هوش می آوردند از روی حرص بسدا در می آمد:

- بگیرید بتمر گید دلیل مرده ها! بخدا دیوانه ام کردید! از زندگی بیزارم کردید! بخدا اگر شما نبودید تا بحال هفت باره از این خانه رفته بودم! مگر خدا بجانم گذاشته است. برای کی، برای چی. این زندگی پر درد و عذاب روح مرا خورد!

و در چنین لحظات، اغلب بیژن که رفته رفته بچه شرور، ناراحت و لغز گوئی از میان درمی آمد باو پر خاش میکرد:

- برو، برو، یا الله، همین حالا برو؛ پس معطل چه هستی؟! هوم، انگار کرده وقتی او از پیش ما برود دنیا با آخر میرسد!  
آهو رو باو میگرد و میگفت :

- که گفتی برم بیژن، هان؟ خیلی خوب پس از این بعد من مادر شماها نیستم. از همین حالا که من میروم بروید مادر دیگری برای خود سراغ کنید. بروید پهلوی هما جان تا یک چیزی بشما بفهماند. تا همچنین در روغن خودتان سرختان کند که حظ بکنید. ای بلبلهای سرگشته که شما نیز بمن بدمیکنید، میترسم عاقبت هم بهمین سر نوشت مبتلا بشوید.

آنگاه آهو چادرش را روی سر میانداخت و با تظاهر باینکه قصد رفتن از آن خانه و ترک بچهها را دارد پنهانی باطاق خورشید یا نقره میخزید. این صحنه که اولش همیشه با اوقات تلخی و چه بسا اشک و اندوه تلخ مادر شروع میشد آخرش بشوخی و بازی میانجامید. نیمساعت یا چیزی بیشتر نمیکشید که بچهها میفهمیدند مادر در کجا پنهان گشته است. دستجمعی می رفتند و با اظهار پشیمانی و ندامت از کردههای خود روی دست و پایش میافتادند و او را باطاق بر میگرداندند. وقتی همسایهها به آنها اندرز میدادند که برای مادر بچههای مؤدب و معقولی باشند، قدر او را بدانند و بکوشند تا در آینده خوبیهای او را پاداش دهند، آهو رویش را از آنان بر میگرداند و میگفت :

- ای، از او چه گلی چیدم که از اینها گلابش را بگیرم؟!!

چیزی که بیشتر از هر چیز او را عذاب میداد این بود که بچهها با هم نمیآختند. گوئی دشمن یکدیگر بودند. بیژن قلدر و خل وضع مهدی کوچک و نیمهجان را میزد، بهرام کلارا را، بروی مادر نیز دست بلند میکردند. سبحها، بر سر چای قهر مهدی ترک نمیگشت و تا جیره روزانه خود را که عبارت از یکی دو شتلاق و ویشگون جانان مادر بود نمیگرفت و حالش بجا نمیآمد آدم نمیشد. سیدمیران که صدای بزن بزن و گریه وزاری و داد و بیداد آنانرا میشنید ظاهراً خون سرد میماند اما در باطن ناراحت میشد. آهو چون از عهده آرام کردن آنها بر نمی آمد اغلب

جیغش بلند بود، بخود و بخت نامساعدی که روزگار نصیبش کرده بود بدمیگفت. مخصوصاً برای آنکه بگوش او برساند صدایش را بلند میکرد. سیدمیران با رفتار غیرمنصفانه خود نسبت بزن بزرگش، با خونسردی و بی اعتنائی در امر تربیت و اخلاق بچهها، برای آهو زندانی ساخته و پرداخته بود که میلههایش همان بچهها بودند. و آهوباهمه احوال ازروزن همین بچهها بود که آسمان روشن و امیدبخش فردا را بچشم می دید؛ بچههای عزیزی که يك لحظه از زندگیش بدون آنها هیچ و پوچ بود؛ بچههایی که چشمان جوهری زیبا، لبان گوشت آلو و موهای پر پشت مشکی داشتند. آیا او حاضر بود يك موی همان بیژن شروریرا که هرگز درغم مادر نبود، یا مهدی لیجوج و حساس را که همیشه بچادر مادر چسبیده بود بدهد و نصف ثروت دنیا را با لذائذ رنگ و وارنگش بگیرد؟ مسلماً هیچ تردیدی نبود که نمی داد. پس چرا باید ناسپاسی کند و دائم جگر خود را بخورد؟ روی این زمینه اغلب و بخصوص شبها که بچهها خوابیده بودند و او بیدار با خود میاندیشید:

— اگر براستی این بچهها را نمی داشتم تکلیفم چه بود؟ خدا را شکر که چشمانم بوجود اینان روشن است. زندگی من اینهاست، آینده من آینده اینهاست. ناراحتیم برای چیست؟ از بس غصه خوردم غصه دانم در آمد.

از میان بچهها مهدی را که بمدرسه نمیرفت و مونس دائمی وجدائی ناپذیرش بود بیش از سایرین دوست میداشت. با اینکه دیگر چندان کوچک نبود مثل يك بچه دو ساله او را میگرفت بهوا میانداخت، باز میگرفت و از گونههایش ماچهای آبدار حرص آلود که صدایش بگوش همسایهها میرسید بر میداشت. او را با محبتی بیکران بسینه میفشرد و میگفت:

— سَرَّ جُوی من، دلجوی من، شوهر من، همه کس من؟ تا ترا دارم هیچ غمی ندارم؛ هیچ آرزویی هم ندارم.

و این نوع گفتهها و تظاهرات که تجلیات چاره ناپذیر يك قلب شکست خورده بود با همه حقیقت بی شك و شبههای که در برداشتند از اینجهت نیز بودند که آهو

نمیخواست جلوی همسایه‌ها و مردم خود را از تشنگ و تاپندازد. برای آنکه کمتر بفکر فروبرود شبها در اطاق بچه‌ها را بیازی و تئاتر و امیداشت. بهرام چادر مادر را عمامه میکرد بسر میگذاشت، عبا ی زری قدیمی پدر را روی دوش میانداخت، روضه خوان میشد و بمنبر میرفت. و چون از صدای گیرنده صاف و رسائی نیز بهره‌مند بود کاری میکرد که تمام همسایگان خانه آنجا بنمایشا گرد میآمدند. بچه‌ها با اداهای مسخره پا منبری میکردند؛ دروغی میگریستند، راستی میخندیدند؛ میزدند و میرقصیدند؛ میخواندند و هورا میکشیدند و از این بزن و بکوب و سرو صدا که هیچ امر و نهی و بندوباری نمیشناخت اطاق را روی سر میگرفتند. آیا آن دو جغد نر و ماده شوم هم در اطاق سوت و کور خود باین اندازه خوش بودند؟ مسلم بود که تنبلی و سکوت و همیشه در یکجا لم دادن، چیزی جز کسالت و ریخوت درد نبال نداشت. حال آنکه آهو همیشه زنده و در جنب و جوش زندگی بود و هر گز از کار و کوشش در راه بچه‌هایش آرام نمیگرفت. آری، این بچه‌ها در زندگی او نقش بزرگی بازی میکردند. لحظاتی که تا غافل میشد و پی کاری یا کشیدن قلبانی با اطاق همسایه‌ها میرفت و وقتی پر میگشت میدید اطاق تمیز و مرتب را پیش بسته‌اند؛ موافقی که خسته و بی‌هوش تسلیم خواب خوش شده بودند؛ مدرسه آنها، حتی بیماری آنها، برای او مشغول کننده بود. فکر آنها، کار آنها او را خسته میکرد و خستگی فراموشی میآورد. با این اوصاف شادی و شگفتگی حقیقی و پایدار همانقدر در زندگی آهو وجود داشت که گل و گیاه در کویر لوت، غم بر گفته‌ها و کرده‌ها و همه حرکات و سکناتش سایه افکنده بود؛ بردوش او قوزی شده بود که هر جا میرفت از دستش خلاصی نداشت، و حق هم داشت. این يك داغ جگر نبود که غبار ایام بر آن پرده فراموشی بکشد؛ شکنجه تلخ و طاقت فرسائی بود که مثل يك جیره طبی پیوسته بر شدتش افزوده میشد. اشکها و آه‌های پنهان و آشکار روز بروز روحتش را میخورد و تنش را میکاهید. بزرگترین شادیش در این بود که لحظه مناسب و گوشه خلوتی بیابد و برای پاره کردن عقده دل گریه کند؛ یا همرازی بجوید و ساعتی با او درد دل نماید. از میان همسایه‌های خانه نقره و دخترش بیش از دیگران نسبت با او همدردی نشان میدادند. ننه بی بی پیر و قوز کرده که گاهگاه با بچه خامی ریزی



دستی یادی از او میکرد و دوسه شب پیش سیماند برایش غصه میخورد و دعا میکرد. با اینکه هنوز آنقدر گوشت بنش بود که بگوید ازهما چاق تر است، اما از زنی که هنگام تولد مهدی تلنگرش میزدند پوستش مینر کید اکنون همان پوستش مانده بود. نزدیک بسسال بود که سیدمیران شوهر عزیز و جان جان بی مثل و مانندش مثل کبوتری که صبح لانه و جفت را ترک کند و دیگر برای همیشه بازنگردد از کنار او دور شده رفته بود. این او را میدید اما او این را نمیدید. مثل این بود که آهو مرده باشد و روح او با تمام حساسیت فوق زمینی خود شاهد زندگی آلوده شوهر، عیش و نوشهای خیانتکارانه و بیوفائی وی نسبت بآن یار وفادار بوده باشد. ظهیر یاشب هر بار که صدای سرفه کوتاه و خموده اش شنیده میشد که پابندون حیاط میگذاشت، زن هجران زده و بینوا با خود فکر میکرد:

— ممکن است بسرش بزند و باطاق من بیاید. ممکن است بنخواهد احوال بچهها را پرسد.

اما هیبات! سیدمیران همان سیدمیران بود و راه همان راه. از موقعی که هما را گرفته بود جز در پاره ای موارد مخصوص مثل سرکشی بگلها، که آنهم اکنون مدتی بود فراموش شده بود، در صحن حیاط دیده نشده بود که بیاید مثل یک صاحبخانه بگردد و بنشیند یا با همسایهها اختلاط کند و وقت بگذراند. همچون مرده که تا چشم فرومی بندد باید بسوی گور بشتابد، از دالان که ظاهر میشد سر بزیز و بیگانهوار قطر طولانی حیاط راه از کنار حوض و نه از جای دیگر، طی میکرد و از پلتهای ایوان بزرگ بالا میرفت. گوئی همسایه نا آشنا و کمروئی بود که اولین شب خود را در آنجا می گذراند. حتی وضوی خود را در همان ایوان میگرفت تا مجبور نباشد در حیاط معطل کند. وقتی مهمانی باغنی پیش آمد با آن قراری که در میان بود آهو بخود دلخوشی داد که آنجا در باغ دور از چشم هما فرصتی بدست خواهد آورد و حرفهایی را با او خواهد زد. اما هنوز خوب هویش را نشناخته بود، آنروز هما در خانه تمنا کرد. پشت سراو که بوسیله درشکه و همراه جافیر و خانبا با دیگرها و وسائل نهار را میبردند زنک عیار با بزک کامل و در بهترین لباسی که گفنی به روسی

میرود بیژن را برداشت بدرشکه نشست و زودتر از او بمحل رسید. و این عمل او درست مخالف آن چیزی بود که سیدمیران می خواست. یعنی مایل نبود مهمانان وی زن کوچکش را ببینند.

بعد از آن، یک هفته بود هر صبح که مرد از در خانه قصد بیرون رفتن داشت آه و بخود جرات میداد تا برای چند دقیقه با طاق خود صدایش بزند و باو بگوید: آخر تکلیف من چیست؟! - چرا با من اینطور رفتار میکنی؟! چرا حق مرا زیر پا میگذاری؟! چرا؟! چرا؟! - از او دلیل بیماری و کم لطفی اش را پرسد که همارا بیک چشم میدید و او را بچشمی دیگر. اما هر بار کوشش ناکام میماند. تا لب ایوان میرفت، مثل اینکه زبانش یارای صدا زدن او را نداشت. با همه طوفانی که در دل داشت شرمش می آمد ناراحتی خود را بروی مرد بیاورد. خونسردی سیدمیران هنگام رد شدن و اینکه بنظر میآمد اصلاً او را نمی بیند بیشتر دودش میکرد. بالاخره یکروز او را صدا زد:

مشهدی!..... بی زحمت یک دقیقه.....!

سیدمیران بطرف او که لب ایوان ایستاده بود و لبخند خفیف و نامطمئنی بر لب داشت آمد. ابروهایش لنگه بلند و نگاه چشمان پرابهش ناخوش بود؛ مثل آنکه با اعتراض بگوید:

چه میگوئی، از من چه میخواهی؟

آهولبهایش را بگوئی و نگوئی قرمز و زلفهایش را از یکطرف روی شقیقه افشان کرده بود. از قیافه ناموافق شوهر لبخندش مثل موئی که دم چراغ بگیرند پیچید. گوئی از مردی اجنبی تقاضای غیر اخلاقی و زشتی کرده و با بدترین جوابها روبرو شده است. رنگش از شدت شرم و دستپاچگی تغییر کرد. برای آنکه ناراحتی و هیجان را از خود براند بسر خود حرکتی داد و موها را بیکسو افکند. با لکنت گفت:

خواستم ساعتان را بدهم بیری درست کنند. مدتی است خوب کار نمیکند.

در روز یکی دوبار باید کوچکش کرد. بچهها را در مدرسه رفتن با شتاب میاندازد.

- خوب کار نمیکنند؟ از کی تا بحال ؟

- الآن یکماهی میشود . می خواهی خودت بیا باطاق امتحانی از آن بکن ، شاید احتیاج بساعت ساز نداشته باشد .

سیدمیران ابروهایش درهم گره خورد و در همانحال که فوراً روی پاشنه پا میچرخید و میرفت گفت :

- خوب ، خوب ، وقتی دیگر .

آهو دستهایش از بهت روی سینه چلیپا ماند ؛ وقتی باطاق بر میگشت با پوزخند تلخ بخود گفت :

- هوم ، فرار کرد! انگاری او جن است و من بسم الله . نایستاد لا اقل من حرفم را تمام کنم . انگاری همین حالا او را خواهم خورد !

از فرط نومیدی و عصبانیت گریه اش نیز نمی گرفت که دل خود را خالی کند . مهدی در ایوان ایستاده بود با ادای خوشمزهای تقلیدپدر را در آورد وزن بینوا در منتهای بدبختی خود بخنده افتاد .

آهو اینرا که دید خورشید خانم را وسیله پیغام خود کرد . این زن بعلت رابطه گرم و نزدیکی که از مدتها قبل باهما پیدا کرده بود و همچنین در اثر یک کینه بدلیل نسبت باهو ، در تماسها و صحبتهای خود با سیدمیران ، ضمن آنکه بالحن پوشیده ای روی عمل نادرست مرد سرپوش می گذاشت ، از آهو بنسخه زیاد می گرد . در گفتگو با هر کس حتی اشخاص بزرگتر از خود و کسان صاحب جاه لحن او کمی آمرانه و گستاخ بود . گوئی مسئله ای در میان بود که همه مردم و بخصوص مردان میباید از وی حرف شنوی داشته باشند . باری ، یکروز خورشید در آستانه در دالان جلوی سیدمیران را گرفت و با همان لحن منت بار باو تأکید کرد که برود و ببیند آخر زن بزرگش با او چه کاری دارد !

از این مقدمه چند روز گذشت ، پیش طلایه زمستان با برفی سبک و سرمائی خشک فرارسید و یکروز پیش از ظهر که سید برای پوشیدن کالشهایش زودتر از معمول پنخانه آمده بود و هما بنحیاطی رفته بود باین اطاق آمد . بی آنکه کفشهایش را بکند روی

قالی رفت ، تکیه‌اش را بلب طاقچه‌داد و ایستاد:

- خوب ، آهو ، این من ، چکارم‌داری ؟

زن باپوزخندی شرم‌آلود، زنانه و سازش‌آمیز گفت :

- چکارت دارم؟ تو نمیدانی چکارت دارم؟ میخواستم تو را ببینم ، آیا حق ندارم؟

چشمهای خمار‌آلود و آرزومندش بلافاصله پراشک شد . لب خود را برای

جلوگیری از هیجان گاز گرفت . سرش را بزرگوار افکند و دست‌ها را درهم فشرد . سیدمیران

بطرف طاقچه‌دیگر که مخصوص وسائل بهرام بود رفت . کمی خود را به تماشای

قاب‌عکسها و کار دستبهای پسر که با سلیقه خاصی آنجا چیده شده بود سرگرم وانمود

کرد و در همان حال بالحنی ظاهر شوخی خود را بکوچه‌علی چیزد :

- مگر هر روز مرا نمی‌بینی ؟ آیا برای تو کافی نیست ؟ آمدن و نیامدن من

باین اطاق چه توفیر میکند؟

آهو گفت :

- چه توفیر میکند؟ گیرم تو دیگر شوهر من نیستی یا اصلاً از مردی استعفا

داده‌ای ، آیا از پدری هم در حق بی‌جهت استعفا داده‌ای؟

- کی میگوید از پدری استعفا داده‌ام ، مگر آنها درزندگی چه کم و کسری

دارند؟

- هیچی ، آنها هیچ کم و کسری ندارند ، ابدأ ابدأ !

لعن سحبت وهم حرکات زن نا آرام بود . چیزی بسختی گلویش را میفشرد

و مانع حرف‌زدنش میشد . برسم اعتراضی خاموش و با غروری خاص روی از مرد

بر تافت . برگشت و دم‌در اطاق‌شانه‌اش را بچهارچوب رنگ و رو رفت در تکیه‌داد .

بی آنکه از منظره گنگ و بی‌احساس مقابله چیزی جز درد درونی خود و رنگ‌لرزان

و تیره آنرا ببیند چند لحظه‌ای حاشیه روشن بام و آسمان لاجوردی را نگریست

و ناگهان بسوی مرد برگشت . و با اراده‌ای که هرگز در وی سابقه نداشت و پر خاشی

که از شلاق سیمی کوبنده تر بود بوی بر آشفست :

- چرا بامن اینطور میکنی میران! امروز اینجا وفردا بازار قیامت، جواب

خدا را چه خواهی داد ؟

سیدمیران سرش را بزیر انداخت. در ظاهر نخواست مطلب را بخود بگیرد. آهو با چادر نماز تک سر و بدن متمایل بجلو، همچنان جلوی او ایستاده بود. دست دادخواهی که با بغض و طغیان تحقیر آمیز او را مخاطب قرار داده بود هنوز در هوا مانده بود. زن با همان لحن دوباره بزبان آمد:

— این بازی که تو بر من در آورده‌ای تا کی باید پیش برود؟ و من نباید بدانم در این خانه چکاره هستم و تکلیفم چیست؟

مرد با تردید و شرم باطنی بوی نظر انداخت:

— حق با تست آهو، اما راستش را بخواهی خود من هم در کارم فرو مانده‌ام،

نمیدانم تکلیفم چیست؟

آهو با غرور و از سر تحقیر — عجب! خود تو هم در کارت فرو مانده‌ای و نمیدانی تکلیفت چیست! پس تا بحال فقط تو بوده‌ای که دوزن داشته‌ای؟! گشتم صد وسی دره، ندیدم آدم دوسره! چرا فقط تو باید در کارت فرو بمانی؟ چرا فقط تو نباید خدائیش را رفتار کنی؟ هوم! اینرا بگو که تا بحال هیچکس مثل تو گیر یک همچین سلیطه‌ای نیفتاده بود که سیم از دماغش گذرانده باشد. کسی که در مقابل یک زن لوند و... (کلمه هر جایی را که بزبانش آمده بود نگفت.) تا این حد خود را وابدهد باید هم در کارش فرو بماند. اما مسئله خیلی مشکلی نیست. تکلیف تو اینست که اگر نمیتوانی میان من و او عدالت را برقرار سازی یکی از ما را روانه کنی. و اگر تو حاضر بدوری از بچه‌های خود هستی قبول دارم که آن یکی من باشم.

— پرت و پلامیگوئی آهو!

سیدمیران قبل از آنکه وارد اطاق شود میدانست زنش با او چکار دارد و چه میخواهد بگوید. با همه این بی‌اعتنائیها که از جانب شوهر میدید او هنوز نخواست بود و شاید هرگز نمیخواست عشق میان آنها را بر سمیت بشناسد. از اینهم بالاتر، با خود بینی و گستاخی بخود اجازه میداد تا بان ناسزا بگوید. سیدمیران از میان طاقچه کنایی را برداشت، بازو بسته کرد و باز سر جایش گذاشت. از روی یک نوع

بیحوصلگی یا ترس از فوت شدن وقتی قیمتی بطرف در اطاق و فضای باز ایوان قدم زد. آهو بگمان آنکه می‌خواهد برود بدستپاچگی خود را بر سر راهش حائل کرد. با حالتی بیچگانه که از نظر میران، بعلمت تحقیری که در آن لحظه برای وی احساس میکرد، لوس بود و باو نمی‌آمد یقه پالتو و بازویش را گرفت، نیمه سازش طلبانه نیمه‌قهر آلود گفت:

- کجا می‌خواهی از دستم بگریزی، من نمی‌گذارم. من..... من..... باید همین امروز تکلیف مرا روشن کنی. بی‌اعتنائی هم اندازه دارد. خفت و خواری، تحقیر و ملامت هم اندازه دارد. طاقت من دیگر پایان رسیده است. باید همین امروز تکلیفم را روشن کنی!

سیدمیران اجازه داد تا پس‌پسکی همراه زن بکنج اطاق طرف در که از دید بیرون در امان بود کشانده شود. شوخی‌طوری گفت:

- تکلیف ترا خدا روشن کرده است. برای یک‌زن چه وظیفه و تکلیفی مهم‌تر و مقدس‌تر از این که مشغول بزرگ کردن بچه‌هایش باشد؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند بهشت زیر پای مادران است. و از زن جا افتاده و سنگینی در مقام تو که صاحب چهار بچه قد و نیم‌قد هستی چنین حرفها بهمان اندازه برخلاف انتظار و بعید است که زشت و قابل تأسف.

- چه حرفی؟ اینکه می‌گویم تکلیفم را روشن کنی؟

- هر چه، هر چه. بحث بعرف‌روزگار می‌گویم. زن باید صبور و بردبار باشد. من دیگر نباید این نصیحت را بتو بکنم. زمانهای قدیم، شب‌اول عروسی که دختر عقد کرده شوهرش را میدید میرفت تا سالها بعد که دست تصادف یا حوادث روزگار وصلت میداد و او یک‌شب میتوانست دوباره مردش را ببیند! پسرش جوان رشید و بالغی میشد و هنوز روی پدر را ندیده بود.

آهو در حالی که خود را واپس میکشید از سر تحقیر ناله کرد:

- هه! و در زمانهای حالا مردهائی هستند که بعد از گذشت دو سال و نیم هنوز شب زفافشان بصبح نرسیده است. با افسانه می‌خواهی مرا خواب کنی میران، یا بچه

گول میزنی؟! اینرا چه میگوئی که خودت تا در اطاق او هستی سه شب سه شب دلت نمیآید بیرون بیائی؛ انگار آنجا بست نشسته‌ای. تو اگر برای من که مادر بچه‌هایت هستم و از رگه جانم با آنها زندگی بخشیده‌ام همانقدر که مردم برای یک دایه ارزش و احترام روا میدارند روا میداشتی چه حرفی داشتم. حالا علاقه‌های مشترک و دو طرفه میان ما که آنهمه من دلبسته آن بودم هیچ، خاطرات و سابقه‌های زندگی گذشته و زحمتهای پیدریفی که براه زندگی با تو و بخاطر تو کشیدم بنما، همینقدر... آدم... آدم یک مرغی را که در قفس میکند لااقل روزی یکبار پاو سر میزند آب و دانه‌ای جلوش بریزد، اما تو سال و ماه میگذرد و یک نظر در این اطاق در انگاه نمیکنی ببینی که ما مرده‌ایم یا زنده. معض دلخوشی یا رعایت ظاهر هم که شده یک کلمه چشم توی چشم که نشانه محبتی در آن باشد با من و بچه‌هایت حرف نمیزنی. برای او و خویشهای از همه رنگش هر جور که بخواهد و بخواهی هستی، اما بما که میرسی و امیرسی. اگر من مادر هستم تو هم پدري. آیا یاد می‌رود روزی که بافتح و پیروزی از شهرداری برگشتی و دیدی مهدی کم شده است ابدأ خم با برو نیارودی. یا وقتی که یک هفته تمام مریض میشود و بیخ اطاق بی‌هوش و بی‌گوش میافتد اصلاً عادت میشود بیائی و احوالی از او بگیری. مگر این همان کودک شیرین تو نیست که بغلش میکردی لب طاقچه میردی تا استکانهای پارسی را پائین بیندازد بشکند و تو از سر لذت بخندی؟ آیا زندگی ما اولاد آدم اینقدر پوچ و میان تهی بود؟ نکن میران، بیشتر از این با من نکن! صبر و تحمل هم اندازه دارد. سه سال آزگار است بمن خون جگر میدهی، سه سال است حوصله کردم و حرف نزد، اما دیگر طاقتم پایان رسیده است؟ همین امروز، همین حالا بنشین و بمن بگو که تکلیف من و این بچه‌ها با تو چیست؟

- بسیار خوب، مهلت بشرع جایز است. تو که بقول خودت سه سال صبر کرده‌ای یکی دو روز دیگر هم صبر کن کاری، فکری خواهم کرد.

آهو دستروی شانهاش گذاشت و با ملایمت و التماس لبخند زد:

- چرا حالان؟

- برای اینکه حالا کار فوری دارم باید بروم. میرزانی و جمعی دیگر از خانواها در قهوه‌خانه بازار منتظر منند که با هم بانبار غله برویم. آنجا بانمایندگان آسیابانها بحث و مذاکره‌ای داریم. بین شهرداری و اقتصاد بر سر اداره کردن ارزاق شهر اختلاف افتاده است. فعلاً کشمکش است تا به بینیم کدامیک پیروز میشوند. آسیابانها میل دارند کار همچنان در دست شهرداری باشد. فکر میکنند بتفع آنهاست اما در اشتباهند. غیر از این موضوع، مطالب دیگری هم هست که بین ما باید حل و فصل بشود.

سید میران آنگاه از جیب پالتوش دستمال گره‌بسته‌ای داد و آورد و بزنی نشان داد که در آن دو پاکت آرد از دو نمونه نرم و زبر مربوط بدو آسیاب خوب و بد بود که میبایست بر مبنای نمونه نرم تعهدی از صفت مخالف خود بگیرند که از آن پس کلیه آردها آنطور باشد. چون در حیاط نزدیک ایوان آن اطاق صدای پائی شنیده شد مرد پشت دری را کنار زد و نیمه پنهانی از شیشه بیرون را نگرید. آهو گفت:

- ترس، هماتان نزدیک ظهر بخانه نخواهد آمد. سر من سیخر مانده است این زن بتوجه کرده که اینقدر از او حساب میبری! هان، میری جان، نمیخواهی این راز را بمن بگوئی؟ هوم، میدانم!

- دیر کرده‌ام باید بروم.

- دیر نکرده‌ای، همانکه گفتم، میخواهی از دست من بگریزی. همه واهمه‌ات از اینست که او نفهمد با طاق من آمده‌ای. تو آبرو و شرف زندگی خود را بتار موئی بسته و آنرا بدست زنی داده‌ای که خود نیز باو اطمینان نداری. و با این کیفیت حق‌داری که بررسی. علاوه بر این، هوای اطاق من برایت سنگین شده است. موجوداتی را که از رگ و ریشه و خون خود تو هستند مثل چیزهای زیادی که وجودشان بار خاطر است از خود بریده و پشت سر انداخته‌ای. و من باین ترتیب که روزگار را میبینم نمیدانم آخر و عاقبت کار تو و این زن با ما بکجا خواهد انجامید!

لحن شکایت آهو که ابتدا بادلپری بغض آلود شروع شده بود و در ضمن صحبت



برای آنکه بتواند مطلب خود را بگوید کوشیده بود از اشك خود جلو گیری کند در اینموقع نرمتر گردیده بود. با همه پافشاریهای اوسید میران باز هم نمیخواست، یعنی هر چه میکوشید زبانش نمیگشت، که جواب نیمه موافقت آمیزی با او بدهد، یا بهتر ترتیب که شده است با دلخوشکنگی از پیشش برود. او اهل تظاهر و ریانبود و بهمین علت نمیتوانست زنش را فریب بدهد. یا شاید میدید در چنان وضعی که او بود هرگونه دروغ و دلخوشكك بزودی ماهیت پوچ خود را افشا میکرد. باری، هنگامیکه آهو قصد مصممانه مرد را در رفتن مشاهده کرد به پیروی از يك فكر زنانه که از تلقینات قلب شکست خورده اش بود ناگهان دنبال او دوید، جلوی او را گرفت و هر دو دست را حمایل گردنش کرد. چون از حیث قد کوتاه تر از او بود روی پنجه پا بلند شد، گردن کشید و کوشید تا صورتش را ببوسد. این حرکات بیهوده که همه در يك شماره و آن انجام گرفته بود بنظر سید میران بهمان اندازه که بیهوشی و مضحك جلوه نمود زننده و غریب آمد. با اینکه اندکی جا خورد قیافه مردانه خود را از دست نداد. بانگاهی گریزان بحالت شوریده و لبخند پریدمرنگی و پر تمنای زن نگریست و سر خود را دور گرفت. لبهای گوشنالیوی آهو که بصورت نرسیده بود روی گردن مرد آمد. برای آنکه آنرا نیز از دست نداده باشد بدستپاچگی قصلی زد گانی که نانی ر بوده و در زیر مشت و لگدمردم مشغول بلعیدنش هستند دو بوسه پیاپی از آنجا ر بود. سید میران مثل اینکه وزغ بگردنش چسبانده باشند احساس ناراحتی کرد. دست کشید و جای آنرا که کمی تر شده بود پاک کرد. این حرکت زن دیگر پیش از آنچه ترخم انگیز باشد نفرت آور بود. همه چیز را میشود با خواهش و تمنا، یا زور و پول قبول کرد جز عشق را. کار دل بود نه خشت و گل. میل سید میران باین زن کشته شده بود و تلاش آهوا گراز نفس عیسی نشان مییافت نه تنها قادر بزنده کردن این مرده صد ساله نبود بلکه بیش از بیش بر مزار آن خاک میریخت. هر چه بیشتر در جلوی شوهر خود را خوار و زیبون مینمود نفرت مرد نسبت باو بیشتر برانگیخته میشد. مهدی با يك گاری بچگانه در دستش در ایوان می پلکید و خشم میران بیشتر از این جهت بود که چگونه زن عاقل از چپه خود خجلت

نمیکشید . گفت :

- ول کن بگذار بروم ، ول کن زن حسابی ، گفتم کار دارم . تو هم وقت گیر آورده‌ای؟! مثل درخت مُراد بمن آویخته‌ای که چه؟! يك هفته یا حداکثر پانزده روز بمن مهلت بده فکری برای هر دوی شما خواهم کرد .

سید میران خواست خود را از چنگ او خلاص کند ، زن دست بردار نبود . چادر از سرش افتاده بود و هنگامیکه می‌نشست و پای سرد را در بغل می‌گرفت لنگه‌های بافته کیسوانش مثل زمانهای سابق روی زمین میریخت .

- ترا بشمایل جنت پیغمبر ، ترا بهر چه که در دنیا دوست داری و برایت عزیز است میران ، بیشتر از این با من بد نکن ، بیشتر از این بمن سرسنگین نباش! ( زانوها و کفشش را بوسید . )

مرد که وقتش دیر شده بود و عرصه را بر خود تنگ میدید ناگهان هر چه ملاحظه داشت از دست داد؛ باتکانی شدیدپاها را از بغل او آزاد کرد و بر آشفت:

- چه میگوئی آهو؟ از جان من چه میخواهی؟! نمیخواهت ، از تو بیزارم . اگر زور است یا حسین! اگر زور است بیا مرا بکش! عشق و محبت حقنه کردنی نیست . هر چه بخودم فشار می‌آورم بلکه قلبم را با تو صاف کنم نشده است ، نمیشود!

- از من چه خطائی سر زده است ، هیزی یا دزدی ، که قلب تو را ناصاف کرده‌ام؟ از من چه ناخدمتی دیده‌ای؟!

- نه هیزی کرده‌ای نه دزدی ، از تو بدم می‌آید ، همین . مجبورم میکنی آنچه در دل دارم رُک و راست بگویم . آهو ، تنها بر سر بد آمدن نیست ، از تو خوف جانی دارم ، از تو وحشت میکنم . مثل اینکه موی گرگ بتن داری هر وقت چشم بچشمت میخورد مور مورم میشود . از بچه هایم نه بریده‌ام و نه میتوانم ببرم ، اما از آنها هم نمیتقد که خون تو را در بدن دارند بیزارم . این حقیقت آن چیزی است که من احساس میکنم؛ دلم از تو سیاه شده است .

آهو از او دست برداشت . همانجا که نشسته بود بهر کت ماند . مفلوک‌تر

از آن بود که بتواند چیزی بگوید یا عکس العملی نشان بدهد. رفتار شوهرش اگر چه در گذشته بخودی خود گواه گویای این حقیقت ناگوار بود، لیکن سخنانی که اکنون بی اختیار از دهانش بیرون آمده بود غیر از هر چیز بود. با آنکه زخمه دردناک این کلمات تا روپوشش را میگست آنچه که می شنید نمی فهمید. اطاق بشکل غربی دور سرش چرخ میخورد. تلخی زهر مانند این اقرار و حشتناک تر از آن بود که بتواند در همان حال آنرا باور کند. این، يك لغز و حرف سرد یا کنایه نبود که فقط دل او را بیازارد! ضربت موحشی بود که صاعقه آسمانه هستی اش را درهم میکوبید، جسم و روح او را فلج میکرد. زن بینوا شاهد عشق عزیز بود که زنده زنده بگور میرفت. ایکاش این کلمات را نشنیده بود!

از طرف دیگر سید میران که دل خود را خالی کرده بود چنباتمه کنار دیوار اطاق نشست. قوطی سیگارش را در آورد سیگاری آتش زد و چوب کبریت را از در به بیرون انداخت. اگر چه اعصابش زیر فشار هیجان بود از بار وجدان خود را سبکتر میدید. چهره اش خفگی گرفته بود و در میان ناراحتی تسکین یافته خود مایل بود بداند بعد از شنیدن اقرار او که عین حقیقت بود منتهی بشکل پوست کنده ای بیان شده بود حرف آخر زنش چیست؟ اما آهو غیر از اندوهی خاموش و ننگینی که بر سینه پهلوهای او از اندرون پُنه میکوبید و اشکی آرام که حاکی از بیچارگی محضش بود چیزی نداشت که بگوید. آنجا که راهوار تلاش انسانی به بن بست میرسد یکی همینجا بود. روح يك زن خانه دار، با همه لطافت و ظرافت و ضعفهایش، زیر بار هر نوع سختی و خشونت طاقت میآورد، هر ناملایمی را با کمال شکیبائی تحمل میکند جز شکست در عشق را، آنهم باین شکل ناهنجار و بی انصافانه. بعد از هفده سال تلخ و شیرین و نوش و نیش، و پس از آنکه سر گل جوانی و مایه زنندگی خود را بخاطر تعهدی کاغذی، تعهدی که اکنون با چهار پیوند جانی بگوشت او چسبیده بود، در طبق اخلاص نهاده و باو تقدیم کرده بود، این بود عاقبت کارش. شوهر بیوفایش با این حرف دانسته یا ندانسته، شیشه عمر او را بر سنگ میزد. بگو کجا میتوانست شکایت ببرد؟ حرف این مرد حق نبود اما قانونی بود؛ تو را نمیخواهم،

والسلام نامه تمام. حتی در بازار هم جنسی را که از این دست فروخته بودند از آن دست پس نمیگرفتند. اما شوهر بيمرّوت او پس از هفده سال زندگی مشترك حالا میخواست مانندشی فرسوده‌ای که خدمت خود را کرده و دیگر بکاری نمیخورد او را از دریچه به بیرون بیندازد. مهرها در قلب يك حفره‌ای او چنان حکومت مطلقه‌ی چون و چرائی برپا کرده بود که خارج از قلمرو آن هیچ چیز نمی‌اندیشید. عاطفه، احساس، حقیقت‌شناسی و حتی رحم، تا آنجا که آهو میدید، اگر در وجودش نمرده بود بدون شك مانند تینان‌های سرکش پند کشیده شده بود. فکرهما همچون زناری از طلا همیشه با او بود. در هر چیز و هر کار از زن طنز و دلربا که مثل گنجی شایگان بدار بودن انحصاریش دلشاد بود تصویري مشاهده میکرد جز در آهو و بچه‌هایش که اگر میسرش میشد مانند علفهای هرزه از سر راه خود و جنبش‌شان میکرد و دور میریخت. تصوّر آهو از اینکه هما بر گنجینه‌ی خدائی قلب شوهرش چون مار حلقه زده بود اشتباه نبود، اما چیزی که بود با حساسیتی که داشت گفته‌های سید میران را که در وضعی غیر عادی بزبان می‌آمدیش از اندازه بزرگ میکرد و بخود میگرفت. اگر او نمیخواست و نمیکوشید تا وجود خود و بچه‌هایش را میان عاشق و معشوق حائل سازد و هر ساعت و هر روز وجدان شوهرش را بچوب بیند، مسلماً دلیلی نداشت که سید میران از او بدش بیاید. اگر او مردی بود که در امر اداره‌ی دو زن از يك سیاست اعتدالی ظاهری یا نرمش اخلاقی تهی پیروی می‌کرد در عین آنکه بفرمان دل شیفته شده گوش میداد، همچون همه‌ی آنان که يك دلند و دودلبر، شاید میتواندست یار دیرینه را نیز بنوازش دلشاد کند، یا لا اقل بآن طرز غیر انسانی دل شکسته‌اش نسازد. او در شهر مینشست، با اصطلاح رئیس و اداره کننده‌ی يك صنف فعال و با اهمیت بشمار میرفت؛ در برخوردهای عمومی و حلّ و فصل مسائل از پختگی و هوش ممتازی برخوردار بود؛ با این وصف در کار عشق خوی کاملاً وحشی داشت؛ با همه‌ی بیعدالتیها و رفتار خشونت آمیزش با زن بزرگ خود مرد ساده‌دل و یکروئی بود. در شبستان دل او مانند همه‌ی عشاق حقیقی جز يك محراب با يك قبله دیده نمیشد. منطق و عدالت و حق که همچون کلام الله مجید در دست آهو وسیله‌ی شفاعتی شده بود رعشه بر اندام او میافکند اما بردش داروی مهر و محبت

نمیشد . بخود نیز در روشی که پیش گرفته بود حق میداد ، زیرا شدیداً در دام عشق بود . وقتی با آن کلمات درشت آب پاکی روی دستزن ریخت و از اطاق بیرون آمد نیمه پشیمان و نیمه راضی بود . کوتاه و بلند با خود میفریید و از دهلیز خانه خارج میشد :

— اگر دزدی هم کرده‌ام یا باغ را فروخته‌ام باید خانه را بسازم و خودم را از این خراب شده نجات بدهم . در این خانه اینها زندگی مرا چرکین کرده‌اند؛ برای من بومی شده‌اند که دائماً بیخ گوشم نفقه ماتم سرمی‌دهند . وقتی که دیدما دیگر پهلوی آنها نیستیم حساب کار خود را خواهد کرد . ارث پدرش را از من نمیخواهد . خرج خود و بچه‌هایش را خواهم داد و بایک برنامه معین گاهگاه با آنها سرخواهم زد . خیلی هم دعا گو باشد . فقط باین ترتیب است که میتوانم تکلیف او را روشن کنم ، والسلام نامه تمام .

اما از لحاظ آهو ، برخلاف آنچه که سید میران میاندیشید ، مسئله تنها بر سر يك خواهش جسمی نبود که او از شوهرش بطلبید . احتیاج طبیعی او که مانند هوا بی آن زندگیش محال مینمود محبت بود . سه سال بود که او دیگر با گوشت و پوست شوهر وداع کرده بود و در این مدت طولانی غم و اندوه و بالاتر از آن حسد همچنانکه شیر را از پستان مادر خشک میکند ، عصاره حیاتیش را گرفته بود . در این خانه ، در پیش همه کس و حتی بچه‌های خودش ، احساس خفت میکرد . روحش دردمند و ضربت خورده بود ، رنج از دلش برمیخواست ، جسمش احتیاجی نداشت . اگر بطور کلی از طبیعت خاکش صحبت نکنیم هوسهای او پاک مرده بود . یا بهتر بگوئیم ، مثل علفهای هرزه عمداً آنها را کشته بود تا بتواند نهال امید را از خشک گردیدن نگاهدارد . حتی پیش از آن ، در زمانهایی که میان دو هوو نوبنی برقرار بود سید میران هرگز دست از پا خطا نکرده بود ؛ چنانکه گوئی از ما بهتران قفلش کرده باشند نتوانسته بود بکند . این راز دل آهو ، با همه اهمیت اسرار آمیزیکه داشت ، همچنان سر به مهر مانده بود . زیرا هرگز مشکل زن خانه دار این نبود ، او برای این مرد کدبانوی اصلی خانه و آورنده چهار بچه بود . در گوشه و کنار خانه و درو

دیوار آن ، برفرش و اثاث و هر چیز خرد و درشت ، همانطور که همه جا اثر دست او هویدا بود ، غرور و دل‌بستگی و امید حقه‌اش نیز بچشم می‌خورد. اما اینک با پیدا شدن يك هیکل ظریف دیگر از جنس لطیف در آستانه در خانه ، شوهرش می‌خواست همه دل‌بستگی‌های عزیز او را در هر چیز و هر جا که بود برای همیشه کن کند و دور بریزد . روحش را که زندانی کرده بود می‌خواست قلبش را نیز مثل يك تیکه گوشت بقناری بزند . سناره سهمگین و عظیمی که بمنظومه شمس او نزدیک شده بود همه قوانین مهر و وفا ، قید و بندها ، حرکات و حتی معتقداتش را دگرگون کرده و خود قوانین و حالات و ترتیبات دیگری پدید آورده بود . می‌گویند بچه مهر محبت است ، حال آنکه در مورد او و هما قضیه درست برعکس این بود . معلوم نبود چه‌سری در کار بود که ضرب‌الامثال نیز که چکیده تجربیات درست گذشتگان است در پیش رفتار ایندو رنگ می‌باخت و معنی‌اش وارونه در می‌آمد . این زن ! این زن ! مرداب گاوخونی شب و روز ، ماه و سال ، زاینده‌رود را می‌بلعید و این زن همه عواطف و علاقه‌های انسانی مرد او را ، که جز تیر گیها و زشتیها چیزی برای وی بجای نمی‌گذارد ، زنده‌گی با این کیفیت و در شرائط زهر آگینی که جریان داشت برای او تحمل ناپذیر می‌نمود . و اگر راست باشد که مردم هر زمان بر آئین پادشاهان خودند ، برج‌دی بودن سخن سیدمیران دیگر جای تردید نبود ؛ زمانه ستم‌پرور بود . خشونت‌های اخلاقی از بالا پائین ، از پائین بی‌الا مثل جریان هوای گرم و سرده‌مه جا جاری و ساری بود ؛ برو خودت در ابکش ، همین و دیگر جای درنگ نبود . از رفتار و کردار سیدمیران چنین خوانده می‌شد که اگر او و همای جان‌جان و همه گش آقا و خانم و وی کلفت بود بی‌شک بر خوردشان غیر از این بود که بود ؛ آهو تا این حد هم راضی بود خود را پائین بیاورد ، فقط بيك شرط که اگر اینمرد او را همپایه و هم‌حقوق با هما نمی‌داند هم‌بند بر حساب آینده بهرام و بیژن بیش از آن دلشکسته و پیرش نکند ؛ از او بدش نیاید ؛ با او بمدار او ملایمت رفتار کند ؛ بچه‌هایش را دوست بدارد و این دوستی را عملاً با بوسه‌های پدانه بر روی و موی آنان بزبان بیاورد . آخر این رفتار مرد زنده‌گی بچه‌ها را هم

تلخ کرده بود. وقتی بحال خود می‌اندیشید تیره‌تر از آن بود که هما خانم حتی یک کفنی قبولش کند. داستان زندگی او پس از چهارده سال گذران بی‌غل و غش و سه سال اندوه و ناکامی با این اقرار دردناکی که از میان دلب مرد بیرون آمده بود بنظر می‌آمد که دیگر پایان پذیرفته بود. یا اگر نه، لااقل وارد مرحله دیگری به مراتب مگر بارتر از گذشته شده بود. سیدمیران با نفرت و بی‌حوصلگی هر چه تمام‌تر با او گفته بود مثل اینکه موی گرگ بتن‌دارد، از او نه تنها بدش می‌آید بلکه وحشت می‌کند. عجب! عجب! آیا این خود سید بود که چنین حرفی می‌زد، یا مسخ شده و برگردان او؟! چه کسی جواب این مشکل را می‌داد؟ خوف جانی این کلمات دیگر چه معنی داشت؟ آیا او می‌خواست در بعضی فرصتها پنهانی در غذای شوهرش سم یا زهر بریزد و او را بکشد؟ بچه منظور؟ لابد برای آنکه با سم بچه‌هایش دست‌روی مال و منال او بکشد، هما را از آنخانه براند و خود پس از آن دوران از سر بگیرد! هووی فتنه‌گر و مکار او یکبار جلوی همه و البته بلجن شوخی، چنین مطلبی را بمیان آورده بود. عنوان کردن خود این موضوع هر چند از روی شوخی بوده باشد، بر طبق این مثل که می‌گویند گدا هر چه در تو بر او دارد خیال می‌کند در تو بر او رفیقش هم هست، آیا نشانه بارزی بر نیت‌های آلوده و اعمال پشت‌پرده گوینده آن نبود؟ آیا مشاطه جدید او که روی قرآن می‌زد و می‌گفت هماد در پنهان با مالیدن پیه گرگ توی کفش یا بیدنش او را در چشم شوهر سیاه و چون گرگ متفور کرده است درست حدس نزده بود؟ آیا از چنان زن پرفتن و فعل و عمل و همه سرحرینی که با خورشید خانم پنجاه سینه‌دهندی میرفت، از گولیا پیه خرس و کوفت و زهر مارهای بی‌اسم دیگر می‌گرفت چنین کارها دور بود؟ هما زیبا بود، اما فی الواقع آبا چشم و ابروی او بهتر بود یا مال دختر آقا بزرگ که هر روز دوسه بار بآن خانه می‌آمد؟ مسلماً هر کس بایک نگاه می‌گفت که مال دختر آقا بزرگ. بسیار خوب، شوهر همین زن هر شب کنکش می‌زد! با اینکه تازه عروس بود و در خانه پدر هم می‌نشست مثل یک کلفت کار از کرده‌اش میکشید. از آن خانه باین خانه می‌آمد و با کوزه سنگین دستش از چاه آنها آب می‌برد. پس در رابطه میان این زن و سیدمیران تنها مسئله چشم و ابرو یا قد و بالا نبود، کار از جای دیگر آب می‌خورد. پرندۀ

سینه قرمز صحرایم با همه اطلاع زیر کانه‌ای که از زیبایی پر خویش دارد هنگام جلب جفت و معاشقه از روش نیرنگ و تهدید استفاده میکند. ماه طلا خانم، یکی از دوستان قدیم و صمیمی آهو که بزرگ گشته سراب و همبازی دوران کودکیش بود و سه چهار سال اخیر را با شوهر زارعش بُنه کن بکنگاور سفر کرده و اکنون دوباره برگشته بود، باتأکید و اطمینان هزار در صد روی همین نکته انگشت می‌گذارد. یک هفته پیش از آن که آهو بدیدن او رفته بود، پس از یک در ددل چهار ساعت زانو بزانو تازه کردن چندین باره قلیان، بعنوان نتیجه این دیدار از وی دو عدد طلسم برنجی و یک پاره آهن نعلی شکل که روی شان دعا نوشته شده بود گرفت و بخانه آورد؛ تا نعل را در آتش بگذارد و از برکت تأثیر آن شوهرش را بسوی خود بکشانند؛ طلسم را در سماور بیندازد و آب آنرا در چای باو بدهد و اثر جادو هائی را که تا آن زمان هوویش در حق وی کرده و چیز هائی که بخورد مرد داده بود باطل سازد. پس از گذشتن یک هفته پر تب و تاب، آن روز کذائی که بخود جرأت داد و سید میران را با طاق صدا زد در حقیقت از شب پیش نعل را در آتش گذارده بود. شوهرش بسوی او آمد؛ اما چه آمدنی که ایکاش نیامده بود! دیگران از زندگی خیلی چیزها میدانستند که او از همه آنها غافل بود. با اینکه از اولین تلاش خود در زمینه کوشش تازه نتیجه برعکس گرفته بود دلش میخواست باز بیشتر امتحان کند؛ زیرا مسلم بود که هیچ مخترعی در همان آزمایش اول شاهد موفقیت را در آغوش نگرفته است. با آنها که در زندگی پیراهنی از او بیشتر پاره کرده بودند مشورت و چاره جوئی میکرد. هر کس داستان او را میشنید دست روی دست میزد و میگفت:

— واه، خواهر، حرفی نیست که این پنیاره شوهرت را چیز خور کرده است. و عجب از تو که تا کنون بیکار نشسته بودی، چه زن ساده دل و بی دست و پائی! زبان بسته مادر مرده! و با این ترتیب انتظار داشتی که شوهرت بتو توجه داشته باشد؟! حتی ما که هوو نداریم برای آنکه شوهر را در دست داشته باشیم گاه ناچار بعضی کارها هستیم. کیست که مردش را بخواهد و بی اینگونه امور مصنوعی کارش بگذرد؟! ؟



آنجا در محله سینه گل زرد، کنار آبشوران، زیر درخت گردو، مرد دعا نویسی دگان داشت که با همه گمنامی و آهسته کاریش میگفتند ماریش عقرب را با فسون میبست و جورا از دیوار راست بالا میبرد. منظره در و دیوار دگانچه این مرد چهل ساله ریش دراز که در شب کلاه یزدی و عینک و آرخالق عجیب شکل مؤذنین مساجد را داشت آن اطمینانی را بمشتری القا میکرد که مریض در محکمه دندان پزشکی احساس میکند و دردش تسکین می یابد. تعجب بود، همچنانکه این مرد نیز تا کید می کرد، امور چنان زن پرفتن و فعلی بی جادو جنبل نمی گذشت. هما بی هیچ گفتگو، که خیالش راحت باشد، در گوشه اطاقش به نیت او سوسک سیاه چال کرده بود؛ دو سوسک سیاه را با موی سر او از پشت بهم بسته و همراه با چرک بدنش در گنداب انداخته بود. با این وصف آتش عشق او در سینه شوهر هنوز آنطور خاموش نشده بود که نتوان روشنش کرد؛ منتهی می باید تازود بود و کار از کار نگذشته چاره ای اندیشید.

آهو که اصولاً قدر پول را با اندازه خود زندگی و یا شاید بیشتر از آن درک کرده بود خیلی زود دریافت که از این راه هم تلاشی بیفایده است. در راه جلب شوهرش نذر و نیاز مذهبی و سفره های بی بی سه شبه خود او یا دوستانش چه کرده بود که جادو جنبل که کار شیطان بود بکند؟ اگر زدن تشت و سینی و گرداندن آتش بر بام در باز شدن خسوف ماه یا خسوف خورشید اثر داشت، دوز و کلکهای یک مرد دعا نویس نیز در رد کردن شرها بهمچنین. بنای محبتی که پیر مرد او از عشق نامیمون دیگری ساخته و در آن سکونت گرفته بود، مانند حصاری پولادین و خلل ناپذیر چنان مستحکم بود که توپ هم در آن کارگر نمیشد. عشق هوس آمیز و نامتناسبی که سال و نیم پیش از آن شروع گشته بود اینک چنان شکل نگفتنی بخود گرفته بود که مثل کتیبه ها و آثار باستانی ایران و روم با همه پیش یا افتادگی و سادگی ظاهر بنظر هر کس کمی شنید افسانه آمیز و اعجاب آور مینمود. در آن شبهای اول پائیز زن و مرد از لحظه ای که شامشان را می خوردند در و پنجره اطاق را بروی غیر می بستند و ظاهر آ زندگی دیگری شروع میکردند که فهم و فراست آهو را بدان راهی نبود. اگر داستان آن شهری

که مردمانش شبها سگ میشدند و برای آنکه بفریبها آسیبی نرسانند از همان غروب، یعنی در لحظه‌هایی که هنوز آدم بودند، به پشت بامها میرفتند راست میبود پس چنین احتمالی با همه غرابش دور نبود که عاشق و معشوق در آن لحظات از جلد انسانی خود بیرون میرفتند و عوالم دیگری طی میکردند، زندگی و حالی میگذاشتند که فقط خود از آن آگاه بودند؛ صبر میکردند که همه ساکنین خانه بخواب عمیق خویش فرو روند تا آنگاه جفت هم از اطاق بیرون بیایند و در حیاط خاموش و نیمه تاریک بی سرو صدا به پشت پرده تخت خواب بخزند. روزها چه بسا آهو یا بعضی زنهای فضول همسایه از پنجره‌های میان حیاط در بحر مطالعه آنها رفته بودند؛ زن و شوهر در خاموشی بظاهر سوت و کور و بیرونق خود با هم حرفها داشتند؛ قهر بودند لیکن در سکوتی لطف آمیز بازی میکردند. مرد از قوطی سیگار، کبریت و مشتوک، برج درست میکرد و همینکه کارش تمام میشد زن با ادائی شیرین و بچه‌وار آنرا خراب میکرد، در چشمش میخندید و مثل اینکه ناگهان بخاطرش آمده باشد دوباره حالت قهر بخود میگرفت. در میان همسایه‌ها، اکرم که اکنون بیش از دو سال بود در آن خانه مینشست و یکی دوبار اطاقش را عوض کرده بود بیشتر از سایرین در کار هما کنجکاو میگرد. او یکی از آن پرندگان کوچک یا حیوانات راسومانند هوشیاری بود که وسوسه دانستن آسوده‌اش نمیگذاشت و عاقبت نیز همین حس بلای جانش میشد. زن کوتاه قد ذریک و بهمان نسبت عرقوبی و شیطان صفت، حسود و آبزیرکاهی بود که هر گز حتی مواقعی که رنجی در دل داشت خنده از گوشه لبانش معو نمیشد. باشوهرش که شاگرد چرخ ساز بود پنهانی اختلاف داشت؛ شاید بدانجهت که مرد او پای بند زندگی خانوادگی، رفتار و گفتار شایسته در محیط درون و بیرون خانه نبود و چنان مینمود که تا ابد میخواست در همان شغل شاگردی خود ثابت بماند؛ با يك زیلو کهنه و حصیر و چند تیگه اثاث بی ارزش در خانه کاروانسرا مانند اطاقکی نمناک بگیرد، نوك كفش خودش با آرنج پیراهن زنش سال بدوازده ماه سوراخ باشد و اگر اچاره اطاقش سه‌ماه بسه‌ماه پس افتاد عین خیالش نباشد. با اینکه آهو اکرم را زنی سر بهوا و رند میدانست که دوستیها و دلسوزیهایش ظاهری بود، از معاشرت

و هم صحبتی اش لذت میبرد. چون شوهرش شبها غالباً دیر بخانه میآمد، برای آنکه حوصله اش سر نرود یا خوابش نبرد با چنگی تخمه که خود بوداده بود و بساط گیوه بافیش بر میخواست و باین اطاق میآمد. آنجا اغلب ساوری نیز دم میکردند که سر و صدایش بخصوص برای بچهها که مشغول تکلیف نویسی بودند مانند یک موسیقی حقیقی شادی بخش بود. از آنجا که اطاقا کرم و پرو بروی اطاق هما بود از کارهای او هر چه میدید میآمد با آب و تاب و شاخ و برگ برای آهو تعریف میکرد. با این وجود رابطه اش باهما نیز بد نبود؛ اما بیش از خود او با جعبه آرایش و پودر و ماتیکش دوستی قلبی داشت. از آب و رنگ خدائی نیز بخشی نسبتاً کامل داشت. ازهما کم سال تر بود ولی در خانه از لحاظ طراوت جوانی پس از او قرار می گرفت. خود او نیز باین حقیقت اعتراف داشت؛ هما از کمال حسن بهره ور بود حال آنکه او فقط قشنگ و خندان بود و مانند او بچه اش هم نمیشد. باری، مهر ماه خنک کرمانشاه با باد شرقی غربی لطف آمیزش فرارسیده بود. آهو از دو هفته پیشتر از آن درخت خواب بچهها را از حیاط باطاق برده بود و با این وجود آندو هنوز روی تخت میخوابیدند و تعجب بود که سرما نمیخوردند. یک شب دیر وقت، سید میران که ظاهراً به منزل میرزانی اما در حقیقت آنطور که بعدها کاشف بعمل آمد، بدیدن نمایش رفته بود خیلی دیرتر از موقع معمول بخانه بازگشت. صدای چنگش در کرم بگمان آنکه شوهر خود اوست غرغر کنان بدالان رفت. آهو بیدار بود و دانست که همسایه اش اشتباه کرده است، اما قبل از آنکه خود را برساند زن جوان در حیاط را باز کرده بود. سید میران زیر لب و خاموش سلامش علیک گفته و روی تخت خواب که بالای باغچه زده شده بود قدم گذارده بود. با آمدن او شب بخیر آنشب گفته شده بود. اما مثل اینکه کوکب بخت او آنشب نیز مانند صدها شب دیگر برایش قصد تو طئه ای در سر داشت که تا طلوع صبح خواب شیرین را از چشمانش دور سازد. آهو از نیمه راه ایوان بر میگشت که همسایه جوان با صدای هیس هیس و اشاره بخت هما او را بطرف خود فرا خواند. تعجب میکرد اگر چه چیز ندیده ای دیده بود که آنطور بهیجان آمده بود. زیرا پرده تخت هوویش جز قسمت رو بدیوار از هر طرف کیپ افتاده بود. پس بی آنکه کفشهایش را بپوشد با

عجله عرض حیاط را طی کرد و در حاشیه مقابل، نزدیک درخت بید، بهمسایه ملحق شد. آنجا درپیش چشم او روی پرده سفیدتخت منظره تماشائی عجیبی جریان داشت. مردوزن مثل آدم و حوا که بعد از دو صدسال دوری و سرگردانی و اشک های سیل آسای فراق در بیابان بهم رسیده باشند یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند و سایه ایستاده هر دو برابر قرص بالا آمده ماه از پهلوی پرده افتاده بود. خطوط و منحنی های دلانگیز بدن نیمه لخت زن در آغوش مرد تا آنجا که از تقاطع و تماس خارج بود و همچنین حالت خواب آلود شهوانی او بخوبی روی پرده نمایان بود. عاشق و معشوق چنان مست شیدائی خود بودند که بناله اعتراض یکی از تخته های زیر پای خود که مانند دنده آزاد انسان تورفته بود، ابدأ توجه نداشتند. پس از جدا شدن از هم دیگر، همایی آنکه لازم بداند پیراهنش را بپوشد، یا حتی بخواهد آنرا از سر چوب پرده بردارد و همراه ببرد چادر نمازش را روی سر انداخت، مرد باو کمک کرد از طرف بازتخت که در پناه دیوار بود و دیده نمیشد بزیر آمد، کورمال کورمال دم پائی هایش را بپا کرد و با هیكلی نیمه خمیده و لغزان، او از جلو و سیدمیران از عقب، با هم باطاق رفتند.

دو زن تماشایی در حیرت و بهت کامل بهم نگر ایستند. بالاخره اکرم بسخن درآمد و بانیشخند سر تکانداد:

— رفتند شب خوش خود را شروع کنند. عینهو گریه نوروزی. بنام بخت و اقبال را! پنداری از روز ازل ایندو بهمهر هم ناف بُر شده اند. اگر مانند آن حکیم یونانی بحلول روح عقیده داشتم میگفتم اینها پیش از تولد، شاید در یکی از قرنهای ماقبل تاریخ باهم زندگی کرده اند و بعد از مرگ نیز در جسمهای عالیهتری بزندگی مشترک خود ادامه خواهند داد. منکه دیگر از کارو کردار اینها خسته شده ام، خدا بداد تو برسد آهو!

آهو هنوز قادر بتکلم نبود. قلبش بشدت میزد. نفسش بند آمده بود. خود بخود راه افتاد تا باطاق دوستش برود. آنجا چشمه ان و صورت خود را بادودست پوشاند و از روی ناراحتی و عذاب درونی آه کشید:

– وایش خدا، دارم دیوانه میشوم! اکرم گفت:

– راستی که چنین آفتی را خدا هرگز نیافریده است. آتشک گرفته! و این شوهر تو، و این شوهر تو! که هم از آن عاشق پیشه‌ها و عشرت طلبهای دهر است. سرانه پیری و معر که گری، ا من که عقم پاک در کار او حیران مانده است. این مردك گویا خرف شده است، اینطور نیست آهو؟ (اکرم صدای خود را محرمانه تر کرد.) از تو میخواستم پرسم، اینها شبها را تا دیر وقت در اطاق چه میکنند که در آنرا هم بروی خود میندند و هیچ سروصدائی از خود به بیرون نمیدهند؟ فکر نمیکنی با هم خوش خوش باده مینهند؟ منکه اینطور کشف شده است. همین حالا که در راپروی او باز میکردم دستم ندانسته بجیب کتش خورد که چیزی مانند يك بطری آنرا سنگین کرده بود. بحیاط که آمد دقت کردم شیشه سیاهی بود که سرش بر چسب داشت. من بارها دقت کرده‌ام، زن و شوهر صبح که از خواب برمیخیزند اول بطرف کوزه آب بالای سرشان پورش میزنند. شوهرم میگوید شگی نیست که اینها مشروب میخورند.

آهو که مات بدهان گوینده نظر دوخته بود حرف وی را تصدیق نکرد، اما بفکر فرودفت. این موضوع دیگر سیدمیران را در دوزخی که برای خود ساخته بود پیاکین ترین طبقه سقوط میداد.

– اوا نه! اکرم جان، آن شیشه حتما شربت چاقی بوده است که همیشه برای این سلیطه میخورد. یا اگر عرق بوده برای آنست که پایش بمالد. اکرم برای آنکه مطلب بیشتری دستگیرش شود با عرقگی بظاهر ساده که یکی از حالات و خصوصیات همیشگی او بود گفت:

– شوهرم میگفت شبها سیدمیران در اطاق اجناس قاچاق زیر و رو میکند و فلسفه بنیاطی فرستادن هما هم از همین چشمه آب میخورد که اجناس را بوسیله او قواره دوز کند و بفروش رساند. زیرا پارچه وقتی بشکل دوخته در آمد گرفت و گیر ندارد. من باو گفتم مرد حسابی، اگر چنین چیزی باشد بما چه ربطی دارد، تو هم زرنگی و از دستت میآید برو بکن، ولی بخصوص یادت باشد که این حرف را جای دیگر تکرار نکنی.

آهو پارتنگ پریده ندا داد :

- جنس قاچاق؟ نه خواهر، این چه حرفی است که میزنی . بازا گرمشروب بگوئی باری. من خودم بارها از سوراخ جای کلید کمین آنها را گرفته‌ام، همینطور که حالا دیدی باهم خوشند! عیش و نوش میکنند . خوب، هوس بر جوانان عیب نیست . شوهرم تازه چل چلیش گل کرده است . اگر شك تو بآن يك قواره اطلسی میرود کههما در جندوقش دارد باید بدانی که آیه و مایه همان یکی است. من هر چه کشتیارش شدم بلکه بتوانم آنها را از او بگیرم و پولش را بدهم قبول نکرد. میگوید، من عادت ندارم سوقات کسی را بدیگری، ولو اینکه خواهرم باشد، بیخشم، یا از آن بدتر بفروشم .

- آری، این قواره را قوم او جافر برایش آورده است. حرف تو را نیز تصدیق میکنم که اینها شبها باهم جاهل بازی دارند . بد نیست، اینهم برای خودش يك نوع زندگی است. هر کس میکوشد روزگار را بنحوی از سر بگذراند. بقول خود او، ما که مسافران دیار عدم هستیم چرا باید ببخود زندگی دو روزه را بر خود سخت بگیریم. اگر خوش هم نیستیم باید خود را بخوشی بزینم . تو که هووی این زن هستی من نمیدانم درباره اش چه فکر میکنی؟ آیا فی الواقع عشق آن مکتبی است که لوح آن را بدست هر طفل ابجد خوانی سپرده اند؟ آیا این حرکت و هیجانات ساختگی اما مرد فریب، زنگوله منگوله‌های فیل رنگ کن یا نعل زرینی نیست که بشوهر ساده دلت میآویزد و میزند تا عقلش را بدزدد؟ آن عشقی که پیوسته خود را پرخ بکشد و از فراموشکاریها و سهل انگاریهای چاق و لاغر در امر زندگی وضبط و ربط شوهر شاخ و برگ داشته باشد کجا، يك محبت و یکرنگی خاموش و بی شائبه، آرام و بی تظاهر که مثل شیشه‌ای شفاف پر توهای گرم و روشن مهر و عطوفت خانوادگی را بیرون بدهد و خود را نمایاند کجا؟ امروز که بخرج او باهم بحمام سرتیپ، دوش خصوصی، رفته بودیم، بتوا قرار میکنم، بعد از مدت‌ها بالاخره توانستم سقاورا از دهانش بدزدم. و تو میدانی که ما از دو هفته پیش باینطرف باهم خیلی گرم و صمیمی هستیم . روزها که پی کار خیاطی از خانه بیرون میرود غذای ظهر یا شبش را بمن میسپارد مواظبت کنم .

بخصوص سفارش کرده است در نبودن او حواسم جمع باشد که کسی در غذایش چیزی نریزد.

آهوبا چشمان بیحالی که خواب از آن پریده بود سرش را بیکسو گرداند و گفت:

— سلیطه شگش بخودش رفته است. دوستی تو و او بخصوص از موقعی شیرین شد که موضوع عاشق سابق او بمیان آمد. سیدمیران هنوز از این مطلب چیزی نمیداند. بمن گفته بودی که جوان چشم کبود چهارشانه‌ای بنام البرزاز آنجا که فهمیده است شوهر شما در این خانه سکونت دارد باوی طرح دوستی ریخته است. روزها غالباً بدر دگانش میرود. شبها او را یککافه دعوت میکند و بیپانه‌های گوناگون رشته صحبت را بزندگی و وقایع داخلی این خانه و وضع هما میکشاند. بی گفتگو این جوان، با مشخصاتی که میگوئی، همان کسی است که پیش از سیدمیران چندصباحی او را در خانه زهرا رشتی نشانده بود. گمان نمیکنم مطلب را بخود هما نگفته باشی؟ اگر گفته باشی یقین بدان هر حسابی کرده‌ای کورخوانده‌ای؛ او داستان را برای سید تعریف خواهد کرد و وزر و وبالش بگردن شوهر تو خواهد ماند. مگر آنکه در بعضی ملاحظه‌ها و منجمله محبتی که ممکن است بآن جوان داشته باشد گیر بکند و سکوت نماید.

— برعکس، تا آنجا که من میفهم نسبت باو ابدأ علاقه‌ای نداشته است و ندارد حتی از وی بدش می‌آید. تنها چیزی که از این داستان برایش جالب و شنیدنی بود اینست که فهمید هنگام بستری بودنش در مریضخانه امریکائی آن ناشناسی که دسته گل برایش فرستاده بوده غیر از همین شخص کس دیگری نبوده است. مسئله گرمی او با من بیشتر از این لحاظ است که گمان میکند این مطلب را بتو نگفتم و نخواهم گفت. باری، بهر حال، باو گفتم، هما، میخواهم چیزی از تو بپرسم که تا کنون صدبار پرسیده‌ام و یکبار جواب درست نشنیده‌ام. بالاخره این دوستی و دست خواهری را برای چه روزی گفته‌اند؟ همدلی و همفکری اشخاص را بچه منظوری وضع کرده‌اند؟ منم زن هستم و می‌خواهم مانند تو پیش شوهرم عزیز باشم. شاید نتوانم

با افسونهای محبت و نسخه‌ای که تو بدستم میدهی این مرد سر بهوا و هُر هُری مذهب را براه زندگی بکشانم . آیا در جامعه جایی هم هست که درس مهرورزیدن را یادم بیا موزند؟ فوراً بمن گفت :

— دامان مادر. اما بنویسیم که من تقریباً خودرو بارآمده‌ام .

گفتم ، پس راز کارتو باید در چیز دیگری باشد. قلب شوهر در دست تو آنطور که میبینم از موم نیز نرمتر است. من بخیل زندگی و بخت تو نیستم اما این مرد تا در خانه آرمیده است مثل مرغ عشق هرگز نمیخواهد نوکش را از نوک تو بیرون بیاورد. تصدیق نمیکنی که این حال را رازی باید در میان باشد؟ اگر مهره هاریا مادگی کفتار است بگو. اثر دعای افسون جادوست بگو . قبول دارم که ناز و کرشمه زن در ناز کترین شیوه ماهرانه خود ، تملقی است که روح عاشق را تشنه تر میکند؛ آن عطر جانپور ریست که پروانه شیدا را بسوی گل میکشاند؛ در این زمینه، من دوست همدل و همراز خود را باستادی طنزترین زنی که در حرم پادشاهان عثمانی وجود داشته است قبول دارم. زیرا اعتراف میکنم که اصولاً شیوه حسابشده رفتار تو از آهنگ مخصوصی پیروی میکند که روح نا آزموده من و امثال من هرگز قادر بدرك یا تقلید جزئی ترین ادای آن نیست. با اینوجود راز علاقه سید را بتو در چیز یا چیزهای دیگری میبینم. میان تو و او قبل از هر چیز باید يك درك متقابلۀ بس عمیق وجود داشته باشد که همه مسائل و مشکلات زندگی را در خود حل کرده است. مشکل میدانم بخواهی این نکته را بازم از دوست یگانه خود پوشیده بداری. مگر آنکه خود تو هم در این باره همانقدر مطلع باشی که من ، و این از محالات است.

صحبت ما در موقعی شروع شد که بمن گفته بود برخیزم و تنش را بشیوه مردان در حمام مشتعل کنم . بلافاصله گفت :

— اما این درك در حقیقت پل ورسکی است که ما بر روی درۀ ژرف میان خود زده‌ایم و با همه احوال من گمان نمیکنم عاقبت بتوانیم بانتهای آن برسیم . آیا علاقه ما ابناء بشر بزندگی و خوشیهای دنیا از اینجهت نیست که یقین داریم دیر یا زود باید با آن وداع بکنیم؟ رازیگانگی و پیوستگی من و سرایی را نیز در همین



مسئله جستجو کن - برای او من آن چشمه خنک و گوارائی هستم که کاروان خسته هنگام عبور از صحرا دمی درپایش میآساید و نفسی تازه میکند . از نظر کسانی که ظاهر کار را میبینند البته این من هستم که مردی را در دام فریب یا جادوی خود افسون کرده‌ام . اما از تو می‌پرسم ، در این میانه جوانی و عمر چه کسی است که رایگان و بی نتیجه تلف میشود ؟ آینده کیست که مثل دوران آخر سلطنت و روزگار یزید تیره و شوم است ؟ او و آهو درمثنهای پیری و کوری یا فرضاً مصیبت و بدبختی جمشیدهایی هستند که بقدرت فریدون تکیه دارند . من که هستم ؟ شاید يك ضحك طرد شدنی و خونخوار ! او مرا دوست دارد ، در این حقیقت هیچ شکی نیست ، اما آن بنای طلائی که در کویر بسازند بچه درد میخورد ؟ حتی جغد نیز در آن لانه نخواهد گرفت ؛ ویرانی و نیستی را مثل دیو در نفس خود پنهان دارد . از نظر شما که با نفس خود مقایسه میکنید من آن مار کبرائی هستم که بفصل معین در راه اطفاء غریزه جنسی خود بی آنکه از هیچ مانعی بترسد کوهها و بیابانها را طی میکند و بمقصد میرسد . و از نظر خودم ، آن مارشناس تجربه آموخته‌ای که عاقبت از نیش يك مار که گمان نمیکرد زهری باشد مرد وفدای غرور علمی خودشده . عجیب است که شما در چار چوب آزادیهای ظاهری که این مرد بمن داده است روح زندانی‌ام را که مثل يك تخته پوست پلنگ بر مسند شہوات او چار میخ شده است نمی‌بینید . اگر هووی من بصرف جنای شوهر دوستانی دارد که میتواند پیش آنان در درد دل بگشاید و غم خود را خالی کند من اینرا نیز ندارم و نمیتوانم داشته باشم . هر وقت آهورا می‌بینم که بانهایت علاقه سرگرم وظائف مادری خویش است و عارش می‌آید هرگز سر بردارد و به پنجره اطاق من بنگرد از بغض و وحشتی نامعلوم دلم میخواهد بدو نیم شود . وظائف نیز خود یکنوع مهر و محبت است که جامعه بعنوان مزد زنده بودن بما ابراز می‌دارد و من از آن محروم . بسیار کوشیده‌ام تا در اینخانه بخاطر دفع وقت یا سرگرمی برای خود از کارهای کوچک که معنی بزرگ دارد وظیفه‌ای بتراشم ، اما این کوششها نیز با کمال تأسف مردم مانندشهای کف دریا از زیر پایم گریخته و مرا بیش از پیش از ساحل دور کرده است . شوهر من جز عشق و

دلبری یا بهتر بگویم، بازی عشق و دلبری، چیزی از من نمیطلبد. و این همان ماده خواب آور است که بی درد انسانرا میکشد؛ يك نوع خود کشی ژاپنی است که در آن عاشق و معشوق هر دو تلف می‌شوند. برای او من آن بازیگری هستم که فقط بدرد يك نقش می‌خورد. با اینوصفا گر شما بجای من بودید چه میکردید؟ از مرغی که وسط حیاط خانه راه می‌رود آیا صدای خروس شنیدن شوم و بدشگون نیست؟ اما من آن سگ تیز فم و وظیفه شناسی هستم که اگر صاحبم بخواد برای او حتی صدای پرندگانرا نیز خواهم کرد. زیرا با همه احوال باید بگویم که دوستش دارم. من در اینمرد ذخایر بی پایانی از شخصیت، بزرگواری و جوانمردی حقیقی دیده‌ام که دزد مونا در اُتِلُو ندیده بود. او يك اُتِلُو واقعی است با این فرق که قادر به بروز احساسات عشقی خود میباشد. این نمایش را خود او که یکشب رفته و دیده است برایم تعریف کرده است. بین مردم چه مردیست، با اینکه اقوام همدرنگ و گروه من مثل قبیلله‌های حشیلی و حمیلی عرب در زیارت همیشگی خود از شهر اینجا را مهمانخانه حضرتی خویش کرده‌اند و با اینکه من بارها خواسته‌ام آنانرا از خود برانم، او هرگز لبخند مهمان نوازش از گوشه لب و دست گشاده‌اش از کیسه کوتاه نشده است. پاکدلی، خوش خلقی، وارستگی، بی‌نیازی، اینهاست آن زیورهای اخلاقی بزرگی که خدا بهر کسی نداده است، اما در او مثل يك معدن دست نخورده بی‌پایان است. همان زیبائیهای شگفتی را که حقیقی یا تصویری او در اندام و احوال من می‌بینم در روح اقبانوس آسای او مشاهده میکنم. برای زن، عشق حقیقی يك چشمه زاینده یا شمر خدائی است که باو روح و توان و قوه سحر آمیز ایجاد دوباره و صد باره زندگی را میدهد و من حتی اگر اینمرد گدای راه نشینی بیش نبود و بهمین قدرت و شکوه، یا بهتر بگویم، عجز و فروتنی، شور پرستیدن داشت، باز از صمیم قلب دوستش داشتم. اینست آن صلیب زنجیرداری که من و او از دوستی یکدیگر بگردن آویخته‌ایم تا اگر با تشمر که سوختیم و فنا شدیم نشان ما باقی باشد. آخر سرایی مرا با مردان معمولی مقایسه مکن. از من نیز نخواه که بتو در باره رفتار با شوهرت دستور بدهم. خانجان تو مانند شوهر سابق من نه آن سگه قلبی است که دورش اندازی

نه چك وعده داری که نگهش داری. و من نمیدانم حدّ وسط ایندو چه می شود؛ شاید یکمرد نیمه مرد هیچ مسلک و بی شخصیت. او نه کبر بيشرمانه و گستاخ پلنگ را دارد نه صولت تسلط طلب یا خوی نجیبانه شیر را؛ خرس سیاه غدار و پنهان کاریست که وقتی بچنگ آدمیان افتاد از لای میله های باغ وحش از تماشاچیان غذا گسدا می کند. با اینوصف شاید من بتوانم راه رام کردن او را بتو بیاموزم. حالا تن مرا خوب مالش بده، این روغن را درست بهم جای آن بمال، بعد هم سرم را بشوی خواهم گفت چکار بکنی. اما قبل از هر چیز از تو يك سوال دارم. آیا اگر تورا آنطور که دلت بخواهد دوست بدارد قدر این دوستی را آنطور که او می خواهد خواهی دانست؟

من گفتم:

البته، چرا ندانم.

— پس در اینصورت بکوشید تا اول این مطلب را باو بفهمانید. در ما بچه دار شدن تقصیر من است و در شما تقصیر او، دلیل ندارد که فطرتاً از تو بیزار باشد. بهر حال اینرا میگفتم، وقتی که شوهری خوب و مهربان است، وقتی که در عجز و رانابه های او سوز و گداز یا شور و افتادگی بنده وار مناجاتچیان شبهای رمضان بگوش میرسد، انسان دلش میخواهد تا هر جا که میل و رضای وی تعلق میگیرد بار سنگین عشقش را با وفاداری تمام بدوش کشد. زیرا پاسخ محبت بی ریب و ریا جز محبت و وفاداری چیزی نیست. تنها فضیلت زنانه ای که بجای همه عواطف پاک و سرشار مادری اکنون در دل من بجای مانده است در همین يك موضوع خلاصه شده است مواظبتی که من از نهال تازه عشقم کردم بعد از اینهم تا هستم و هست با شدت و دقت ادامه خواهد یافت. رفتن او با طاق آهو، ولو برای یکساعت یا یکدقیقه باشد، همان آزمایشی است که دُن کیشوت بخاطر اطمینان از درستی معشوقه اش کرد، او را بدست دوستش سپرد و نتیجه چنانکه نمی خواست دید. این هیجانات و حرکات یا بقول شما ناز و کرشمه های دلخیز با آن آهنگهای محرمانه ای که در خلوت عشق او از اندام آتشین من برمی جهد مانند چاشنی های تند و اشتها آوری که هندیان غذاهای خود را با آن آکنده میکنند اکنون دیگر برای او عادت شده است. برای او من غذای لذیذی

هستم که اگر چه ماده اصلیش همیشه یکی است هر روز بطعمی و عطری و شکلی پخته و در سفره چیده میشود. و عشق در زندگی انسانی بعقیده حکما دل انگیزترین ودیعه است که مانند کلام یا نوائی خدائی هر گز قوت تأثیر خود را از دست نمیدهد. این رفتار خالصانه او نسبت بمن که در مقابل عظمت عشق و عاطفه اش خود را حقیر میدانم شاید پاداش رنجی باشد که می بیند پنهانی میکشم، یا تسلی روزگارانی که باید دست بردست بگویم و بر همه این دوران از دست رفته جوانی اشک ندامت ریزم. برای من مانند تو که زنی هست پیمان و شیطان صفت هستی شوهر کردن پیوند بایک امید و گسستن از هزار نیست. عقل و حساب درست زندگی بمن میآموزد که هر چه زودتر، تا گوشتم خریدار دارد، از چار دیوار حریم این مرد بیرون بزنم و بروم با کسی رویم بریزم که هر چند در طراز البرز مردی ضعیف اراده، شغال صفت، و جیون باشد لااقل زندگی همیشگی با مرا تضمین کند. اما من پندای قلبم گوش می دهم که برای سرایی می تپد، والسلام! همان قلبی که در شکم مادر ماها پیش از مغز بجنبش درمیآید.

آهو در دنبال افکاری که در مغز خودش جریان داشت صحبت اکرم را قطع کرد و با نوعی گنجی زائیده از خستگی گفت:

- اگر موضوع البرزو دوستی او باشوهرت بر پایه دست یافتن بهما بگوش سیدمیران برسد زره از فولاد بپوشید شکم هر دوی شما را پاره خواهد کرد. خانی کار بدی است که میکند.

- ارزش شوهر من تنها در اینست که اینگونه عناصر از وجودش استفاده کنند، یا بهتر بگویم از وجود اینگونه عناصر استفاده کند. اگر از بدلی و نا اهلی نان و آبی در میآمد باز من دلخوش بودم که لااقل ما از گرسنگی نخواهیم مرد. من اگر شده است حتی برای آنکه در این خانه طلسم طلاق را شکسته باشم، از این مرد طلاقم را خواهم گرفت! او آدم نیست.

آهو گوش بسکوت شب داد تا مبادا بچه هایش در اطاق از خواب بیدار شده باشند. به پرتو بالا آمده ماه که حیات را در سایه روشن زیبا و اسرار آمیزی فرو برده

بود نظر افکند و سپس گفت :

- با این آزادیهای از همه قسمی که شما دارد و بیپایانه خیاطی هر ساعت هر جا که بخواهد میتواند برود، با همه تظاهرش پیاکی و وفاداری، مشکل میدانم يك سر گرمی فکری دیگری نداشته باشد. شوهر توهم امشب دیرتر از شبهای دیگر بخانه آمد. خوب، بگو ببینم دیگر چه گفت ؟

- آری، صحبتهای عجیبی میکرد. میگفت، ما دو نفر برای آنکه غم هیچ چیز را نخوریم در عالم یگانگی با خود پیمان بسته ایم که گردا گرد خویش دنیای دیوانگی بسازیم و تا با هم هستیم و در از اغیار بروی خود بسته مانند کودکان یا دوشیزگان نو رسیده جز از بازیها و قصهها یارو یایها و پندارهای شیرین و خیالی سخنی بر زبان نرانیم. وقتی که با هم تنها هستیم نه در زمین تیره بلکه بر ابرها و آسمانها جای داریم. مانند پرندگان، بر و بحر، کوه و صحرا، باغ و راغ، از کرانه ای تا بکرانه دیگر دنیا کابین پیوند ماست که گوئی همان لحظه انجام گرفته است و هرگز کهنه نخواهد شد. وقتی که این فرض را بعنوان يك اصل مسلم به تصورات خود قبولانیدیم آنگاه از تخیلات بوالهوسانه جوانی قالبیچه حضرت سلیمان میسازیم و در آسمان اندیشهها و خاطرات که بیکران ترا زهر عنصر لاینهایی است و همه آنها را در بر میگیرد مجنون آسا و مست جولان میدهیم و شیدائیهها میکنیم. و چرا ندهیم، چرا نکنیم؟ آیا اصل پایه گذاری هستی و خلقت موجودات بر اساس يك هوس پوچ که زائیده تنهایی و بیکاری خدا بوده است بنا نشده است؟ آیا غرض خداوند از ایجاد این تماشاخانه بزرگ فقط سر گرمی خاطر خودش نبوده است؟ اما سر گرمی ما از خود ما شروع و بخود ما ختم می گردد. اگر کسی را دست انداخته و آلت مسخره کرده ایم همان خود ما هستیم. با این وسیله فنیله عمر را هر چه بیشتر بالا کشیده ایم تا زودتر اما گرمتر و باشعله ای دلفروزتر بسوزد و پایان یابد. آتش تندی که باین ترتیب ما از جنونهای جوانی و سوداهای زود گذر عشق بر افروخته ایم و شادی کتان دورش میرقسیم اگر روزی هر دوی ما را طعمه بوالهوسیهای طبیعت خود سازد با کی نداریم. زیرا غرض ما از این ریاضت معکوس پیوستن آگاهانه بکل واحدی است که ذات

بشر شب و روز دنبالش که له میزند و مثل سراب هرگز در دسترسش قرار نمیگیرد. سعادت از نظر ما آن دمی است که وجود دارد و باقی همه هیچ. تا وقتی که شوهر من دارد و من و او با هم هستیم و نفس ما از جای گرمی برمیخیزد، این فلسفه یا مسلك عارفانه که خود او واضح و من طرفدارش هستم بقوت خود باقی خواهد بود؛ و بعد از آن رانیز که نمیتوانیم پیش بینی بکنیم. راز دیگر کار ما اینست که مطلق عشق یکدیگر را خواهیم. برای آنکه عشق خود را تیره نکنیم از حشو و زوائد زندگی پیش یا افتاد معمولی و حتی گفتگوی در اطراف آن روی برتافته ایم. در این زمینه قواعد و قرارهائی تنظیم کرده ایم که هر کدام ملزم بر رعایت آن هستیم. و من با بحال آروز که یکی از مایا هر دو نفر در معرض تلخکامیهای زندگی روز گذر واقع گردیدیم باید بتوانیم خود را بیغم تر و سرخوش تر از ساعات دیگر نشان بدهیم. آن داروی فراموشی را که عرفای ده قرن گذشته تاریخ مادر گوشه میخانه ها و خرابات میجستند و نمی یافتند مادر عشق متقابل یکدیگر یافته ایم. فی الواقع این فاصله بین تولد و مرگ را که زندگیش مینامند وقتی انسان میتواند قو باشد چرا بو تیمار باشد؟ مسئولیت و وظیفه کنونی من در برابر زندگی با شوهر بی نظیرم جز این نیست! اگر بودا کنون صد باره از دست رفته یا اصلاً سر نوشت دیگری یافته بودم. اینست معنی هماهنگی کامل دو روح یا بقول تو یك درك متقابله عمیق بین من و او. روح ما در يك خواب صبحگاهی عمیق که از نوازشهای نسیم و رؤیاهای شیرین کودکی دوّم عمر بر خوردار است، بیک گهواره، در يك ماده لطیف یا اثیری بهشتی، دست و پامیزند و مانند غزلهای آسمانی حافظ بزنگی محقر روی زمین توجه ندارد. با این وجود ما از زندگی کوچک مردمان معمولی دل نبریده ایم و نمیتوانیم ببریم. من خود تا آنجا که لازمه فن دلبری و ایجاد عشق است باید بخودم پردازم. سرایی که از دولت سرپروردگار کار و بارش کوچکتر از هر وقت است هر چه بخواهم نگفته برایم حاضر کرده است. مدتی است باین فکر افتاده ایم که پرده های اطاق، میز و صندلیها، نقش و نگار و حتی فرشهای اطاق را که رنگ و شکلشان چشم ما را خسته کرده است تغییر دهیم. اصولاً شاید از این خانه بجای دیگری نقل مکان کنیم. شوهرم میگوید، دوست.

داشتن نیز اگر بفرض محال از قلمرو زمان بدور باشد از قلمرو مکان بیرون نیست. مانند هر چیز جایی میخواید که بتواند خود را نشان بدهد. مانند آب است شکل ظرف را بخود میگیرد.

منکه از صحبت‌های سر بسته او چیزی نمیفهمیدم گفتم :

- فهم داستان شما بدون دانستن این درك متقابل‌های که گفتی و من نیز تا حدودی میدانستم میسر نیست. اما براسنی آن قوه سحر انگیزی که تا این حد بتواند روی قلب مردی اثر بگذارد از چه منبع افسانه‌ای سرچشمه میگیرد ؟ کدام شمع جادوست که زیر این دیگک میسوزد و آنرا جاویدانه گرم نگه میدارد ؟ من همین يك کلمه را میخواستم بدانم اگر تو آن زن افسانه‌ای نباشی که شب‌های جمعه با کرم بود پس بدون شك جادوگری هستی که رگ خواب شوهرت را خوب بدست آورده‌ای . میگویند راز کار تو در آن شانه زرد خالصالی پشت سری است که کولیها برایت از لاک لاک پشت ساخته‌اند و گاهگاه در بعضی روزهای معین بسر مینوی .

بالبخت غرور آمیزی بمن بورشد و پرسید :

- کی این موضوع را گفته‌است، آهو؟ حاضر محض دوستی میان ما این شانها را بتو بدهم، اما بشرطی که آنرا از دست ندهی. بعلاوه، راز کار من در يك چیز دیگر هم هست که بد نیست بروی بهو ویم بگوئی. و آن اینست که من شوهرم را سراسری صدا میزنم و آهو مشهدی . از جادوگری و طلسم بازی هم تا آنجا که از پیشم برود رویگردان نیستم. اما جادوی من اینجاست ، اینهاست - دست زیر پستانهایش گرفت و ساقهایش را لمس کرد - من میدانم این نوع حرفها از توی ضرابخانه چه کسانی بیرون میآید؛ همان کسانی که خودشان بیخ صندوقخانه همیشه يك نعل زیر آتش دارند؛ همانهایی که دختر ماه طلاخانم يك صبح تا ظهر زیر ناودان برایشان باطل السحر در هاون کوبید. بمن میگویند سیدمیران را چیز خور کرده‌ام. آری از دستم برمیآید . کرده‌ام و میکنم و خواهم کرد . اما این چیز نه آب دعا یا جادو جنبل بلکه شراب سرخ شاهینی است که شبها تا بدست خود در خلقه نقره‌ای فام ناف و چاک مست کننده همین

پستانهای بلورینم نریزد و با شور و ولع دریا نوردان زن ندیده بالا نکشد آرام نمیگیرد. کسی که خود دیوانه عشق است چه احتیاجی بدعا و جادو دارد؟ آنچه درباره خودم است، نه شبهای جمعه بلکه همیشه با کره هستم؛ بتو خواهم گفتم چطور با کره‌ای. در عین با کرگی طفلی در شکم دارم که روزگاری دیده بجهان خواهد گشود و مانند کترو بیان از هنر بال و پر دارد. اکرم از تو توقع این حرفها را نداشتم. اما با این وجود پاداش اینکه سرم را شستی، هر چند بدردت نخورد، يك کلام آخری هم دارم که بتو بگویم. برای مردان بازیگوش یا آنها که روح شاعرانه دارند اگر نمیتوانید يك پيانو یا سازش سیمه باشید لااقل آن اسباب بازی کوچکی باشید که با همسازگی طفل دارنده‌اش نمیداند در شکمش چیست.

آهو که مثل خوابزندگان خاموش بود از روی درماندگی حرکتی نکرد که یعنی از همه این جریانات که مثل رؤیای نامطبوعی از سرش میگذشت چیزی نمیفهمد. این زن کنجکاو و وراج از زیر و بالای زندگی آنها خیلی چیزها فهمیده بود. زن خانهدار در کوپری از افکار بی‌انتها سردرگم مانده بود. چهره حیرت زده و افسرده‌اش در آن دیر بازشب بیش از معمول کشیده بنظر می‌رسید. صدای چنگش در حیاط باز بگوش رسید. این بار شوهر اکرم بود. آهو با اندوه خسته گفتم:

— حالا برو در را باز کن. او با این پرتو پلاها خواسته ست مرا نصه بدهد. و بهر حال هر چه از این دو بندینه بگوئی بر می‌آید. شاید در چاک فلان جایش هم مشروب میریزد و می‌خورد. این یکنوع بیماری است.

هر دوزن از اطاق بیرون آمدند و آهو ادامه داد:

— پیرمرد من نوشش با دباغه عشق و جوانی باز پس آمده، خوب آخرش را آورد! دارد خانه آخرت را روشن میکند.  
— تلافی جوانی‌ها را باز میکند.

— اما خیلی دیر باین فکر افتاده است. کاسه لیس!

نزدیک دالان اکرم برگشت:



- حال من چیز دیگری فکر میکنم. این مرد باید فقط ستایشگر خشک و خالی جمال هما باشد. آرزوهای برباد رفته جوانی در دلش باد کرده است ولی آن نیرو را که بتواند این آرزوها را بر تخت پادشاهی بنشاند و دورانی براند در دست ندارد. و برای مردی در وضع او هیچ بدبختی از این بالاتر نیست.

آهو نایبناز تاروی این اظهار نظر تازه صحبت کند. بزبانش آمد محض شوخی بگوید: پس تو هم ای رندک عیار، مردی شوهر مرا امتحان کرده‌ای؟ اکر در تاریکی آستانه‌الان ناپدید شده بود. وقتی که آهو در اطاق خود بر تخت خواب پناه میبرد نمیدانست چه وقت شب است. در درون دل جواب صحبت آخری زن همسایه را میداد:

- اگر چنین است پس تلاشهای آنوقتی همارا برای بچه‌دار شدن بچه باید تعبیر کرد؟ جیک جیک مستانه اورا دوروبر این مرد چه اسم میتوان گذارد؟  
بیش از هر موقع دیگر پیریشان خیال بود. اندیشه‌های گنگ و درهم برهم مثل شاخ و برگ درختان و تیگه‌های چوب که در گیج‌آب افتاده باشد در مغز آشفته‌اش زیر رو میشد. او میدانست که هما بخاطر چاق شدن شراب میخورد، اما هرگز گمان نکرده بود که کار همیشگی‌اش باشد؛ هرگز بنصورش نیامده بود که شوهرش نیز هم پیاله وی باشد. اکنون میتوانست بفهمد که در جیب و رقلنبیده براخاص، بعضی وقتها که کیشرو بخانه می‌آمد و با طاق میرفت چه بود؛ همان براخاص پخمه و بی‌سرو زبانی که مگس در دهانش میبرد مأمور مخصوص اینکار شده بود. یک شیشه میبرد و یک شیشه می‌آورد. باور کردنی نبود که سید میران تا این حد در غلظیده باشد؛ سید میرانی که نماز می‌خواند، روزه میگرفت، سهم امام میداد، وقتی پای همادرمیان بود هیچ کار از او دور نبود. و آیا آن روز در اطاق که دست بگردنش انداخت تا صورت او را ببوسد از اینجهت خود را پس نکشید که دهانش بوی الکل میداد؟

این مطلب چیزی نبود که نتوان ثابتش کرد. شبی که گذشته بود و منظره

نفرت بار روی پرده تختخواب در زمینه همه افکار زن محنت زده نوسان میکرد .  
در میان خطوط تیره و لرزان پشت پلکش گفته‌های اکرم بشکل اشباح عجیب و  
غریب میرقصید و مثل دهل در مغزش صدا میکرد:

- جادوی من اینجاست، اینهاست، - شاید، خدا باو روا داشته باشد!  
سناشگر خشک و خالی جمال زن - بحق چیزهای نشنیده اکرم، مگر چنین  
چیزی هم دیده شده است؟!

- چرا دیده نشده است؟ چه بسیار! عشق پیری است.

- شاید، شاید . مرا بگو که چهار سال است از او دورم ؛ از کجا معلوم که  
چنین نباشد؟!

اما نه، اگر چنین بود هما باو نمی ایستاد ، يك لحظه هم بیای او نمی ایستاد .  
سیدمیران هنوز آنقدرها پیر نیست، پنجاه سال ، شاید هم کمتر . بیخود میگوئی  
اکرم . این يك حرفت را نمیتوانم بپذیرم . اگر چنین باشد پس شکی نیست که  
چیز خور شده است! شکی نیست که این زن کار خود را کرده است . سلیطه، لوند، دزد  
مرد، شوهر نازنینم را بکجا کشاندی! ...

خواب کوتاهی او را در ر بود و بلافاصله پلکهایش را از هم گشود؛ آسمان روشن

شده بود .

## فصل دوازدهم

خیاطخانه شاهزنان از دو لحاظ اسباب ناراحتی خیال سیدمیران را فراهم کرده بود. یکی آنکه روبروی سینمای فروهر واقع شده بود که اگرچه سینمایی کوچک و بیسروصدا بود ولی بهر حال بعد از بازبند دومین سینما و تفریحگاه عمومی شهر بشمار میرفت. دیگر آنکه هما از میان همشاگردان خود با دختری آشنائی و آمد و رفت پیدا کرده بود. دختر پیشکار مالیه که از هیچ نقطه نظر خورندش نبود. از وقتی با این دختر نوزده بیست ساله چاق و ترشیده گرم گرفته بود روزی نبود که هنگام بخانه آمدن حرفی از وی بمیان نیاورد. یکروز میگفت :

- خواهر سوسن که در بیروت درس قابلیت میخواند برای پدرش کاغذ نوشته که یا بایران نخواهد آمد یا اگر بیاید فقط در پایتخت خواهد ماند. میخواند آنجا مطلب زنانه باز کند.

و روز دیگر با آب و تاب خاصی که نشانه‌ای از آرزوهای پنهانی او بود:  
- پندرسوسن که هفته پیش بنهران رفته بود دیروز برگشته است. برای او يك بارانی آبی آسمانی و جفتی چکمه دخترانه آورده است. قربان خدا بر ما پول و وسیله را بچه کسانی میدهد! امروز عصر هم بلیط گرفته است که همه خانواده را بسینما ببرد. سوسن قول داده است که هر چه دید فردا سر کلاس بی کم و کاست برای ما تعریف کند، چنانکه گوئی خود ما هم آنجا بوده ایم. سینما فروهر هم که بعلت نداشتن سالن تابستانی سه ماه تابستان را بسته بود چند روز است باز شده است. راستی

سرایبی چرا تو یکبار مرا بسینما یا جائی نمیری؟ هیچ‌پیش خودت نمی‌گوئی این زن من در خانه دلش پوسید. آخر منکه مثل سایر زنها سرم بهزاران کار جور بچسور گرم نیست که حوصله‌ام سر نرود. نه کسی را دارم که بمهمانی‌ام بیاید نه جائی را که ساعتی بمهمانی بروم. نه گردشی نه تفریحی. باز اگر بچه‌ای داشتم که به آن مشغول میشدم باری. پس سرایبی، من در خانه تو بچه دلخوش باشم. یکشب باید مرا بسینما ببری.

سیدمیران از سر نصیحت گفت:

- سینما مصیبت دارد؛ اختراع شیطان است؛ گناه است گناه. و گذشته از آن، یکبار دیگر هم بنوگنه‌ام، این نوع تفریحات بمردم کاسبکاری از قبیل ما نیامده است.

- پس بفرمائید گناه من چه بوده است که بآدم کاسبکار شوهر کرده‌ام؟ چطور آنسال بی آنکه کسی از تو خواهش کرده باشد خودت جلو افتادی و همه ما - آهو و من و بچه‌ها را - برداشتی و بردی. آنروز گناه نبود؟

- فیلم مسافرت شاه بتر کی‌ترا می‌گوئی؟ اولاً اینکه در آن فیلم ساز و آواز یا رقص و از این قبیل کارهای مصیبت‌بار نبود و ثانیاً، اصلاً بلیطش اجباری بود. مثل همه صنف بمبهم که رئیس ناخواهانه بوم تعدادی بلیط داده بودند که بین اعضاء صنف خود قسمت کنم. بعضی‌ها پول بلیط را میدادند خودش را نمیگرفتند، یا اگر میگرفتند بدیگری میدادند تا جای آنها برود. دیدی که تعداد زیادی بلیط اضافی در دست من مانده بود که چندتای آن را بشوهر خورشید دادم که با کوچ و کلفت بتماشافت. خود من هم اگر رئیس صنف نبودم هرگز نمیرفتم.

- ولی آخر چه‌بدی داشت؟ دخترهای خوشگل و خوشپوش مدرسه را دیدی که بصف مرتب جلوی شاه‌رژه میرفتند؛ تو که بدت نمی‌آید. آن دختر لنگی را که تصف میلنگید و میرفت یادت هست؟

- بله، و شاه‌همین‌رژه را دیدی که بوزیر فرهنگ تلگرافی دستور داد: بورود من دختران مدرسه بی‌حجاب و آبی ریخته‌شد که هرگز جمع‌شدنی نیست.

هما با بیزاری دماغش را از وی بر گرداند :

- چه آبی ریخته شد؟ کجای آسمان بزمین آمد؟ چطور شد؟ من نمیدانم شما مردها چرا اینقدر خشکه مقدس و ریائی هستید. اگر ما زنها از آن جلد سوسکهایمان بیرون آمده ایم بکجای مذهب یا ناموس بر خورده است؟ مگر تا بوده و هست مادران و خواهران ما در دهات با روی بدون پوشش نگشته اند؟ با مردها همه جور همکاری و آمیزش خواهر برادروار نداشته اند؟ مگر من و تواز رگه و ریشه کرد نیستیم؟ پس چرا حالا وقتی من سر برهنه بخیاط میروم در حالی که مردی هم در خانه نیست اخمهایت همچین توی هم می رود؟ زنهای کرد اسب سواری میکنند ، دست در دست با مردان چویی میرقصند اما تو - یادم می رود که بمن ایراد گرفتی چرا با پسر صفیه بانو رقصیده ام؟!

سید میران با خوش خلقی برای او سردندان سفید کرد:

- همه این حرفها بخاطر سینماست؟ ( از روی مو سر کوچک او را گرفت و تکانداد.) آیا با این حرفها میخواهی خودت را از نظر من بیندازی؟ حرف دیگری بزن گل من! بگو تا چیزی برایت بخرم ، آنگاه خاطرت شکفته خواهد شد .  
هما زیر دست اوزد:

- نمایش اخلاقی چطور؟ و اینرا چه میگوئی ، خودت آنشب که دیر بخانه آمدی بی آنکه اصلاً بروزش را بدهی با میرزانی بلیط لژ میگیری و میروی؟ خیال کردی من نخواهم فهمید؟ نمایش مشهدی عباد ، پیش پرده مرد دوزنه. هان! پس بگو میخواهی بسزمن شیره بمالی . پس بگو مرا قابل اینگونه چیزها نمیدانی  
سید میران خندید :

- اینرا کی بتو گفت ؟

- خود میرزا نبی ، بله ، او برایم تعریف کرد. اگر بخواهی میتوانم جزء بجزء نمایش را همانطور که آنجا دیده ای برایت بگویم. اما نه، دروغ میگویم. خواستم سرسرت بگذارم. زن میرزانی ، هاجر ، برایم تعریف کرد . و باز هم صد رحمت بمیرزانی که اگر زنتش را نمیرد لاقل از او پنهان نمیکند.

- موضوع مهمی نبوده است که از تو پنهان کنم. مرد خیلی کارها میکند که که لازم نمی‌بیند بزنش بگوید؛ خیلی تلاشها، زدوبندها و چاره‌یابیها که بکار و کسب او مربوط است.

- لابد نمایش رفتن نیز یکی از این تلاشها بوده است؟

- از کجا معلوم که نبوده است؟ آیا تو مهمانی باغ‌نی را که صد و بیست تومان از دستگاه من در آمد چه حساب میکنی؟ من يك كاسب يقه چر کین بارئیس شهرداری و کفیل ثبت اسناد چه مناسبتی میتوانم داشته باشم؟ دست ما زیر سنگ آنهاست چکنیم. و وقتی یارو خودش از خودش دعوت میکند و چهار تا شکم بر آب زن طفیلی و قفیلی را هم بدنبال میاندازد من نمیتوانم دست‌زد بسینه آنها بگذارم. رئیس صنف بودن این چیزها را هم دارد. حالا تو خودت انصاف بده، اگر یکوقت پایش افتاد و من بر حسب ضرورتی دوسه نفر را بدیدن بعضی نمایشها دعوت کردم میتوانم ترانیز بدنبالم بیندازم و ببرم؟ اگر تو بجای من بودی اینکار را میکردی؟

- اگر من بجای تو بودم اولاً زنم را بی‌خبر نمی‌گذاشتم و بعد هم بفرداشش او را میبردم.

- بتو گفتم تو زنی و نمیتوانی هر جا که دلت میخواهد بروی. مردم شایسته نمیدانند. از این گذشته، من تا بحال عادت نداشتم هر جسا میروم زنم را نیز بدنالم بیندازم.

- پس همین را بگو و مرا راحت کن. راست میگوئی، تو اصلاً عارت می‌آید با زنت در بیرون خانه دیده شوی. از وقتی چادرها برداشته شده حسرت بدلم مانده است یکباردم عصر بخانه بیائی و بگوئی‌ها بر خیز تا چند دقیقه‌ای برای هوا خوری ترا بگردش ببرم. هر وقت از تو چیزی خواسته‌ام گفته‌ای برو با خورشید بخر. اگر یکبار دری بنخته‌ای خورده و بعزم مهمانی یا جائی با هم از خانه بیرون رفته‌ایم همیشه يك ميدان جلوتر از من چنان شلنگ انداز قدم برداشته‌ای که تار سیدن بمقصد مرا از مچ‌پا انداخته‌ای. عوض اینکه من عار داشته باشم با تو بیرون بیایم تو عار داری. تعریح و سرگرمی را برای خودت میخواهی و اگر منعت نکنند یا قدرت‌ش را داشته

باشی باز مراد رچادر و چاقچور میکنی. خیلی خوب، حال که چنین است منم میقهیم تکلیفم چیست. خودم هر جادلم خواستی آنکه لازم بدانم از تو اجازه بگیرم خواهم رفت. آیا آزادی اعطائی بزنان برای این نبود که بتوانند در مجامع مردان شرکت جویند و از این مزایای ظاهری که رنگ آمیزی جامعه را دل انگیزتر میسازد استفاده برند؟ وقتی که تو مرا بسینما نمیری دستم چلاق نیست خودم بلیط میخرم و بنمایشا میروم.

زن نیمتنه اش را برافراشت، سرو کردن را بحالت خاصی موج داد، لنگه ابرو را بغمزه بالا انداخت. سیدمیران با تغییر گفت:

- خراب شد سینما! و تو هم غلط میکنی چنین کاری نکنی! تو معلوم میشود در بند آبروی خودت نیستی. تو این مردم را هنوز نشناخته‌ای.

- چرا، در بند آبروی خودم هستم، مردم را هم میشناسم. شاید بهتر از تو مردم شناس باشم. اما عسل نیستم که کسی انگشتم بزند. مردم! مردم! اینهم برای تو بهانه‌ای شده است. وقتی که کردم خواهی فهمید. تارزان در جنگلهای سیاه افریقا. من باید ببینم آیا راست است که مردی یکنه باشی و بیر گلویز میشود و معشوقه اش را از جنگال آنان نجات میدهد.

- همه اینها دروغ است! ساختگی است! برای گمراه کردن مردم و ترویج بیدینی است.

- دروغ است یا راست یا هر چه، در هر صورت تماشا شای است! مردم باشوق و ذوق میروند و میبینند. آیا من از کلفت پیشکار مالیه هم کمترم که از دیدن این چیزهای خوب محروم باشم؟ آرزوی رقص هم که روی دلم ماند. این زمین تو میترسم روزی ساخته شود که دستوپای من برای آزه کردن خوب باشد. چند وقتی است که احساس میکنم دارم چاق میشوم. بدینجهت روزها سر کلاس خیاطی برای شاگردها گاهی پیچوتایی بخودم میدهم. کلاس درس مادر عین حال بمجلس تعلیم رقص شباهت پیدا کرده است. بدنیت، ضمن آنکه باینوسیله مانع چاقی خودم میشوم برای روزهای آینده که نقشه اش را در سر داریم آماده میگردم. اما من هنوز از حلق این معما عاجز

مانده‌ام که بدون موسیقی و آهنگ چگونه میتوانم برای تو برقصم؟ مگر اینکه بگویم شوهر عزیزم اینروزها بی آنکه بمن بروزش را بدهد نزد کسی مشغول فرا گرفتن یکی از سازهاست تا در وقت خودش مرا غافلگیر کند. آری سرایی؟ سکوت اسرار آمیز و توداریهای تو در گذشته بخوبی گواه بر یک چنین موضوعی است که من حدس زده‌ام. و اصراری هم ندارم که همین حالا هر چه هست برایم بگوئی؛ آرزومندان تشنه‌عملند.

آنگاه زن جوان با غلّت کوچکی که بلحن کلام خود داد بطارزی که گوئی دختر تازه رسیده و نادانی بیش نیست بیکی از خطاهای خود که همان روز از وی سرزده بود اقرار کرد و از شوهرش پوزش طلبید. چنانکه میگفت، برای گرفتن یک‌سالگو و دیدن بعضی نمونه‌های کاردستی هنگام غروب و پایان کلاس همراه دوستش سوسن بخانه وی رفته و از آنجا با پدر دختر که در باغ قدم‌میزده بر خورد کرده بود، پیشکار شصت ساله کله طاس‌مالیه که چشمان درشت گود افتاده و موّاج، گونه‌های فرورفته و هیكل دراز استخوانی‌اش آدمرا بیاد تابوت و مرگ و زندگی آن دنیا میانداخت و بعد از مرگ‌زنش هفت سال بود با کلفت و نوکر و یک دخترش در آنخانه پارک‌مانند گوشه باصفای اجلاّیه میزیست، شاید در آن موقع تنگ‌غروب باین میاندیشید که تا کی باید در آن عالم تلخ‌تنهایی بسر برد و زن نگیرد. و چون با دختر و کلفتش در همان موقع عازم سینما بود، هنگام خداحافظی‌ها، با ادب و احترام خاص فرنگیان از وی تقاضا کرده بود که اگر ممکن است اوهم بآنان افتخار همراهی بدهد. سوسن که همارا مانند خود یک دختر خانه‌مانده میدانست با آن ساده دلی بی غلّوغشی که اولین گل کم دوام سعادت‌مندی است گفته بود:

- پاپا، این چه پیشنهاد محالی است که تو بکسی که اگر ده دقیقه دیرتر از موعد بخانه برسد قلب پدر و مادرش پرواز میکند میکنی؟ آیا فراموش کرده‌ای که با یک دختر دوشیزه صحبت میکنی نه یک مرد! هما خانم حتی فرصت نکرد برودری دوزیهای مرا که برای همان باینجا آمده بود ببیند.

- اوه دخترم، امیدوارم که دوست تو این گنجی مرا ببخشد. ما مالیه چپها



خارج از حساب اعداد و ارقام عقل و تمیز درستی نداریم، یا لا اقل در مورد پدر تو چنین است که هفت سال است پدر این خانه بی زن زندگی میکند. بگذار در این خصوص من توضیح بیشتری ندهم دختر جان. زندگی آشفته و فکرم پریشان است. خوب، که گفتم هما خانم حتی برودری دوزیهای قشنگ تر اندیدی؟ چه مانعی دارد روز دیگر دعوتش کن. آیا اینقدر در تو قابلیت نیست دخترم که یک روز از دوست پذیرائی کنی؟ باعث شادی و افتخار من است که تو با چنین دختران فهمیده و قابل معاشرت داشته باشی. آیا او صفحات جدید رقص ترا که خواهرت از بیروت فرستاده دیده است؟

سوسن با متانتی رازدارانه و از روی حجب بهمانگریسته و فاش کرده بود:  
- او پدر، او خود یک رقص مجسم است!

این اعتراف که مانند صداهای ناموافق موتوریک هواپیما در اوج فضا برای سیدمیران بمنزله خلبان آن اعلام خطری بشمار میرفت غرائز باطن او را شدیداً تکان داد. جمله دیگری که هما اضافه کرد و دست بر هم زنان کودکانه خندید این بود که پیرمرد بیزن درباره اصل و نسب این دختر بدون شوهر گل اندام چه سوالات عجیب و غریبی از صبیتهاش نخواهد کرد و بیاد وصل یک پری که مهتاب وار از روزنش تابیده و آنآ جیم شده بود آنشب چه خوابها که نخواهد دید. سیدمیران اگر خشمی داشت بطور کلی از اشتباه خود بود که چرا میباید اصلاً اجازه خیاطی رفتن رابزن جوان داده باشد. با لحن پدرانه‌ای که زنگ شکایت ورنجش از آن نمودار بود او را اندرز داد که در بیرون خانه از آن پس بیشتر مواظب اعمال و رفتار خود باشد، بخصوص با آن دختر که بعلمت تعلق بطبقة بالاتر، نداشتن مادر و آمیزشهای اشرافی، دارای خلق و خو و عادات و عقاید مخصوص بود مراد نگیرد. آنچه هما میگفت البته دلیل بر این نبود که عملی خواهد کرد؛ سید میران اینرا میدانست. اما اینرا نیز میدانست که گفته‌های وی نشانه میل عطشانی بود بگردش و سرگرمی، تغییر و تنوع. از آن پس با بدگمانی هرچه بیشتر مراقب احوالش بود. از او با صلابت خواست که عصرها بعد از ساعت چهار که وقت پایان کارش بود

حدداً کتر بیش از یکربع اجازه ندارد در آمدن بخانه تأخیر نماید . توسط بهرام باهو پیغام فرستاد که هر روزی دیرتر از ساعت معین بخانه آمد فوراً او را با خبر کند . اما زن خانه دار شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

- چرا من در این میانه خود را بده بکنم؟ من که میدانم اگر او ساعت سه از شب‌رفته بخانه بیاید از گل ناز کتر چیزی نخواهد شنید، چکار دارم دخالت بکنم . اصلاً من دیگر کاری بکار آنها ندارم . خوب و بدشان هر چه هست برای هم . این مأموریت را هم خوب است بدهد بخورشید خانم .

بالاخره یکشب که خودسیدمیران هم در خانه بود ، هم‌تصادفاً نزدیک غروب از کارش باز گشت . گفت که دختر شاهزنان عقد کنانش بوده است و بخواهش و اصرار زیاد او و یک تن دیگر از شاگردان را نگه داشته‌اند . از موهای آشفته ، چهره گرم و نیمه ملتهب ، نفس خسته ، و از اینها همه گذشته ، دسته گلی که بعنوان جایزه باو داده بودند معلوم بود که هم در مجلس عقد قصیده است . با اینوصف مرد او را سخت سؤال پیچ کرد و بعد از یک مشاجره و یکی بدوی کوتاه اما پر آب عصبانی شد ، الگوهایش را پاره پاره کرد ، خط کش مدّجش را شکست و قسم خورد که از آن پس دیگر نخواهد گذاشت بخیاطی برود . تصادفاً گریه‌های خانه که تعدادشان معلوم نبود در تاریکی گوشه و کنار حیاط و بام با یکدیگر مشغول معوکشیدن و دعوا کردن بودند . همسایه‌ها این موضوع را برای هما بغال نیک نمیگرفتند . اکرم از روی کنجکاوی آزار دهنده ذاتی ، و هم برای آنکه خدمتی باهو کرده باشد ، بیپانه باز کردن سوراخ حوضچه پای‌چاه - گوا اینکه گرفته نبود - نزدیک اطاق زن و شوهر خود را مشغول نموده بود و گوش میداد و در همانحال گاه بطوریکه دیگر همسایگان نیز توجه داشتند ناخنهای شست دستش را از پشت بهم میمالید تا جنگ بالا بگیرد . هما بر سر اصل مسئله حرف داشت که شوهرش حق ندارد جلوی‌شرا بگیرد و او از دستوراتش اطاعت نخواهد کرد . سیدمیران با منطقی قوی و لحنی کاملاً مردانه باو توپزد آن زمان که اراده کند حتی می‌تواند نگذارد از اطاق پسا بدرون حیاط نهد چه رسد باینکه از خانه بیرون برود . زن و شوهر با الفاظ شدید مؤذبانهای که